

میرزا اکوچک خان

نگارش

حسن تهرانی افشاری



بنگاه مطبوعاتی افشاری

طهران خیابان امیریه مقابل شیبانی

تلفن : ۵۲۶۰۷

این کتاب در تیرماه یکهزار و سیصد و چهل هفت در چاپخانه
صبح امروز در دوهزار نخه سرمایه‌بنگاه مطبوعاتی
افشاری بچاپ رسید

تاریخ جنگل

-۱-

قصص قبل از جنایت

در جاده سرایشی خانم حوریه که از یکطرف اتصال بیکرشته تپهها و از سمت دیگر بدرخت های جنگلی منتهی میشود در یک نیمه شب تاریک دو سوار مجاهد می بینیم که هر یک برای حفظ سرما یک بالا پوش طالشی بدوش انداخته و آرام و بی صدا اسب میرانند. اگرچه تاریکی هوا مانع از این بود که کسی بتواند صورت آنها را مشاهده کند ولی نظرهای کنجکاو بخوبی میتوانست ~~کات~~ مسافزین را در نظر بگیرد.

سوار اولی از شدت افکار و اندیشه های طاقت فرسا مشتریهای محکم خود را بشقیقه کوفته و گاهی از اوقات دیده میشد که ~~تأملی~~ برای رفع خستگی نموده و پس از اینکه مقداری راه را بحال اسب می پیمود مجدداً بحال طبیعی بازمی آمد اما سوار دومی که در پیایی او اسب میراند معلوم بود که بی اندازه کسل و خسته است و اغلب اوقات دست بصورت میکشید و در زیر لب کلمات نا مفهومی ادا میکرد و در آن حال هلتفت بود که باطاعت رفیقش بهر سمتی میرود اسب را با نظر بر گرداند.

یکمرتبه سوار اولی مثل اینکه خیال جدیدی او را هشیار نموده باشد

سر بلند کرد و گفت:

عشق علی تو بچه چیز فکر میکنی شاید تو هم مثل من دیوانه شده‌ای
و بی جهت در این جاده اسب میرانی.

عشق علی جواب داد نه ارباب من دیوانه نشده‌ام و مجبورم بهر
سمتی که شما می‌روید اسب برانم و تنها فکر من متوجه این قضیه است که
برخلاف انتظار واقع شد حقیقه عجب خیانتی بود که می‌خواستند به
میرزا کوچک خان بنمایند

سوار خنده بلندی کرد و در آن حال تبسم غم انگیزی نشان داد و گفت مدت‌ها
بود که من از موضوع این خیانت و دسته بندی با خبر بودم بولشویک‌ها وقتی
به ایران آمدند نمیتوانستند بدون کمک و همکاری دیگری کار کنند ناچار
بوسیله احسان الله خان و چند نفر از بزرگان متوسل بدامان میرزا کوچک
خان شدند این قائد جنگلی که در جنگل برای خود تشکیلات و سازمان‌های
بزرگی تشکیل داده بود با دوسه هزار مجاهد مسلح و اطلاعات کامل بخوبی
می‌توانست با مقاصد عالیه آنها تشریک مساعی نماید.

در بدو ورود چنان که دیدید با احترامات تمام ورود میرزا کوچک خان
را به بندرتبریک گفتند اما در ضمن عمل معلوم شد که خیانت دیگری در
باطن امر موجود است از جمله میخواستند اختیارات کامل را در دست داشته
باشند و میرزا آلت دست آنها قرار گیرد و ضمناً سه پیشنهاد کردند که میرزا
از قبول آنها امتناع ورزید یکی برداشتن چادر زنها و دومی غارت اموال
مردم و قتل اشراف بود در خلال این احوالات میرزا ایرانیان را فریب داد
و مقدار سه میلیون نقره و ۴ میلیون جواهرات با ۵۰۰ شصت تیر چهار عدد
توپ ۴ و ۵ و ۶ و دو میلیون فشنگ بعنوان اینکه بلشویک‌ها را بتهران برساند

از آنها دریافت نمود تا اینکه اخیراً يك مجلسی برای قتل میرزا کوچک خان مرکب از احسان الله خان، وحسای و پارتونوف گرجی تشکیل شد ولی در این جلسه شاه غلام درشکه چی و شاه رضا ناظر میرزا کوچک خان حضور داشتند و این خبر را شبانه بمیرزا رسانیدند در نتیجه این خبر کوچک خان یکه و تنها به پسی خان فرار نمود من از این قضیه با اطلاع بودم و میدانستم که بالاخره آن ها بمیرزا نمی توانند سازش کنند میرزا مرد جنگلی بود فکر او در جاهای دیگر سیر میکرد مشکل بود با این سهولت بتوان او را فریب داد ولی مطلب اینجاست که من امشب بقدری پریشانی حواس دارم که نمی توانم خود را باین جزئیات مشغول کنم امشب تمام سرداران کوچک خان بچنگل رفته اند و نعمت الله خان هم دو ساعت بغروب مانده حرکت کرد فقط من تنها مانده ام که باید در میان اینهمه دشمن جان بسپارم یا دامن مقصود را بچنگ بیاورم .

بعد دست های خود را در مقابل چشمان گرفت و فشاری داد غفلتاً دیده شد که چند قطره اشک از مژگانش می ریزد و دقیقه نگذشت که صدای گریه اش در آن سکوت مدهش چنان بصدا درآمد که نزدیک بود عشق علی هم بگریه بیفتد.

عشق علی از حالت ارباب خود بی اندازه محزون شد و گفت ارباب برای چه گریه میکنید

بخدا که من از این حالت شما بی اندازه دلگیر شدم آخر برای چه این حالت بشما دست داده است علت آنرا بیان کنید شاید من بتوانم این درد را علاج کنم .

سوار جواد بداد گریه مکن از نا امیدی است یک دنیا عشق سرتاسر
وجود مرا احاطه کرده. عشق می خواهد مرا بکشد باور کنید که بکلی از زندگی
سیر شده ام.

عشق علی گفت عشق که این همه تفصیل ندارد کدام زنی را دوست
دارید که وصال او برای شما غیر ممکن است.

مگر شما از سید جلال یا مهدی انام کمتر دید مگر عملیات آن ها را ندیدید
که با چه وقاحتی هر چه میخواستند انجام دادند مگر مریم بانو رانمی
شناسید که چگونه در زیر پای شهوات سید جلال مطیع و منقاد شد اگر
سید جلال دارای قشون بود اقتدار شما بیش از اینها است.

میرزا کوچک خان شما را از چشم خودش بیشتر دوست میدارد هر چه
بخواهید انجام میدهد راستی که من تا این درجه ضعف و بی حالی تاکنون
از شما ندیده بودم آخر مگر دختر پادشاه يك کشور را دوست میدارید که
وصال او برای شما ممتنع و محال است.

سوار سری تکان داده و در آن حال قیافه اش یک دنیا حزن ملال را
نشان میداد و در آن حال گفت آقای عشق علی خان من از سید جلال و مهدی
انام کمتر نیستم آنها هر دو از سرداران میرزا هستند و من هم در مقابل خدماتی
که انجام میدهم یکی از محبوب ترین نزدیکان میرزا بشمار می آیم ولی
تنها چیزی که برای من در این موضوع مشکل است اینست که وسیله کار
را در دست ندارم من بارها می توانستم این دختر را از منزل پدرش بر بایم و
مادرش را بقتل برسانم ولی در این مسئله دولت مانع شد یکی آنکه فرار
کوچک خان و عزیمت مجاهدین بکلی نقشه جنگ را تغییر می دهد و

من از این ببعده نمی توانم آزادانه در شهری که در تصرف بلشویکها است شروع باقدام نمایم بلکه منم مجبورم فردا یا روز دیگر بجنگل بروم از این گذشته ربودن یکدختری که طرف علاقه باشد نتیجه خوب ندارد و من نمی خواهم مخالف میل او رفتاری کرده باشم چند هفته قبل يك زنی را برای جاسوسی بمنزل او فرستادم و توانستم این مسئله را کشف کنم که این دختر اصلاً از اهل گیلان نیست گویا از دختران ترك زنجانی باشد و پدرش یکی از رجال محترم آنجا بوده که بواسطه بعضی اتفاقات از شهر متواری شده و در نتیجه این پیش آمد مشهدی غفار قصاب که قصاب باشی شهر رشت است او را بدختری خود انتخاب کرده است.

نام این دختر آهواست و چون از طبقه اول بشمار می آید با مردمان این شهر کمتر آمد و رفت می کند روزی که من او را دیدم با خود عهد کردم که با هر وسیله خود را بوصول او برسانم اما چطور... من خودم نمی توانستم مستقیماً اقدام کنم دوسه مرتبه پیغام فرستادم جواب سخت شنیدم .

علی پاشا خان را البته میشناسید .

در اینجا عشق علی سری تکان داد و گفت میدانم او جزء صاحب منصبهای احسان الله خان است سوارگفت روزی که این دختر را ملاقات کردم تنها نبودم همین علی پاشا خان همراه من بود در معنای این شخص از روز اول رقیب من واقع شد ولی برای سیاست کار در ظاهر با او هم قول شدم بشرط اینکه دست او هم داخل کار باشد و اما علی پاشا خان آدم زیرک و بد جنسی است میترسم که بی خبر من بسروقت دختر رفته مقصد خویش را انجام بدهد و دوروز قبل خیال داشتم حساب خود را با او تصفیه کنم ولی فرصت

نیافتم همان روزی که او را بمنزل نه نه حسن دعوت کردم اتفاقاً میرزا کوچک خان مرا بشهر طلبید امروز هم که مقدمات فرار میرزا پیش آمد کرد خیال داشتم با استفاده از موقعیت او را بقتل برسانم بدبختانه شاهرضا ناظر میرزا وقتی مقدمات مشورت قتل را بمن گفت باز موقع تعقیب او از دستم رفت این است که رقیب توانای من فقط علی پاشا خان است و هر چه فکر میکنم نمیتوانم راهی برای حل این مسئله بدست بیاورم ناچار از شور عشق دخترک و ناامیدی از دست یافتن برقیب این حالت بمن دست می دهد که مانند دیوانگان گریه میکنم.

عشق علی که از شنیدن بیان ارباب خود بی اندازه مبهوت و حیران مانده بود سر بلند کرد و گفت من يك وسیله برای حل این مسئله در خاطر دارم اگر اجازه میفرمائید بیان کنم.

سوار دستی بشانه عشق علی گذاشت و با آهنگی که معلوم بود می-خواهد درجه حزن و ملال خود را ظاهر کند گفت با اصطلاح اقلاکه میگویند هر سری يك عقلی دارد البته اگر نقشه تو مفید حال من واقع شود ممنون خواهم شد.

عشق علی گفت علی پاشا خان چند روز است که بدیدن شما نیامده است.

جواب داد چهار روز است ولی امروز يك خبری از او دارم که شبانه بمنزل آنها رفته و ناامید برگشته است عشق علی گفت نفهمیدید برای چه ناامید مراجعت کرده است.

سوار جواب داد پر معلوم است که از عهده ربودن دختر بر نیامده یا

اینکه تنها بوده و نتوانسته است کاری صورت بدهد . عشق علی خنده کرد و گفت اینطور نیست که شما تصور کرده اید بلکه می توانم بگویم که از شما ترسیده است.

ارباب گفت این هم ممکن است ولی در هر صورت موفقیت با او خواهد شد.

عشق علی گفت می توانید او را بقتل برسانید. ارباب گفت اگر بمنزل نه نه حسن که حالا در آنجا ساکن هستم بیاید بدون مقدمه نابودش خواهیم کرد.

عشق علی گفت فردا من بشهر میروم و درهر نقطه باشد بچنگش آورده می گویم چون ارباب می خواهد بچنگل برود می خواهد در آن خصوص دستوراتی داده حرکت کند بدیهی است اوهم برای فریب دادن شما بمنزل نه نه حسن خواهد آمد آنوقت دیگر اختیار او دردست شما است ارباب صدا بافرین بلند کرد گفت واقعاً که تو خیلی دانا و کاردان هستی اما اگر از آمدن خودداری کرد چه خواهد شد و شاید برای نابود کردن من به **خالو قربان** متحد شده و غفلتاً یک عده سوار بر من بریزد در این صورت بازهم برد با او خواهد شد.

عشق علی از شنیدن این حرف متعجب شده دقیقه سر بزیر انداخت و گفت يك راهی دیگر بخاطر دارم ممکن است باو بگویم ارباب بامشهدی انام بچنگل رفته اند و در وقت رفتن پیغامی به نه نه حسن داده است که بشما برساند هر وقت فرصت کردید برای گرفتن پیغام بمنزل نه نه حسن بروید .

غرشی مانند شیراز گلوی سوار بلند شد و گفت الحق که تو خیلی باهوش هستی بگیر این یکتومان انعام تو و در همان حال دودانه پنج قرانی درمشت عشق علی گذاشت .

۲- بهزاد خان

عشق کلی پس از گرفتن پول مدتی ساکت ماند یکمرتبه سر بلند کرد و گفت ارباب صدای پای اسب می آید ارباب گوش فراداد در حقیقت او هم صدای سم اسبی را شنید که بشتاب تمام بسمت آنها می آید طولی نکشید که کم کم بصدا نزدیک تر شد و چند دقیقه بعد هیکل يك اسب سوار که معلوم بود همه راه را بشتاب و عجله آمده از دور نمایان گردید. هیکل اسب سوار چون نظرش به عشق علی و ارباب افاد اندک تأملی نمود و کم کم بطرف آن ها جلو آمد و پس از چند دقیقه و ارسی خنده بلندی کرد و گفت ارباب شما در اینجا برای چه آمده اید مگر خبر ندارید که کوچک خان بامجاهدین فرار کرده اند؟

ارباب در جواب او گفت حقیقت هم همین است من خودم هستم شما اشتباه نکرده اید ولی من بامجاهدین ارتباطی ندارم مگر باید تمام مردم همراه کوچک خان بجنگل بروند.

سوار گفت جناب خان سالار.. آقای قوچی باشی... خیر تمام افراد مجاهد نباید بجنگل بروند ولی رفقای شما از قبیل سید جلال و مشهدی انام و نعمت الله خان و سید محمد تنوهی و بخش علی خان و محمد خان هژبر بامجاهدین وعده خودشان از راه جمعه بازار و حاجی خان آریانی از راه آب کنار بجنگل رفته اند و البته در این موقع شما باید به

پیروی رفقای خودتان بجنگل بروید پس باعث تعجب است که شمارا هنوز
در این صفحات می بینم .

سالار جواب داد مگر گناه کرده اند که خودشان را از سر خیانت شما
ها خلاص کرده اند .

سوار گفت گناهی در آنها نمی بینم و ما هم آنها را مقصر نمیدانیم ولی
مقصود من اینست برای چه شما حرکت نکرده اید؟

خان سالار پاسخ داد هر وقت مایل باشم خواهم رفت و کسی نمیتواند
از من جلوگیری کند . بعد یکمرتبه صورت خنده داری بخود گرفت و گفت
وقتی که احسان الله خان این قضایا را شنید شما نفهمدید راجع بمن چه
تصمیمی گرفته اند .

جواب داد چرا راجع بشما تحقیقات زیادی بعمل آمد عاقبت چون
از یافتن شما ناامید شد مرا روانه نمود که برای تحقیقات محلی و اوضاع
شهر باین صفحات بیایم .

سالار قاه قاه بخندید و گفت بعبارت دیگر شمارا مامور کرده اند که مرا
توقیف کنید . چنین نیست . از شنیدن این کلام تهدید آمیز سوار اندکی تامل
نمود و گفت خیر مرا مامور توقیف شما نکرده اند بلکه وظیفه من همین
است که آنچه دیده ام گزارش دهم .

سالار گفت راجع بمن بآن ها چه خواهید گفت . جواب داد آنچه
دیده ام مجبورم راپرت بدهم .

سوار گفت و آن ها هم بتعقیب من می آیند و مرا توقیف خواهند کرد؟

سوار گفت برعکس فرار کردن كوچك خان بآنها مجال تعقیب

کردن شمارا نمیدهد برای اینکه از امشب قشون بشوید که از راه پسی خان
بامجاهدین جنگ سختی خواهند کرد.

سالار تبسم مسخره آمیزی نشان داده گفت آقای بهزاد خان خیال
میکنم شما بیشتر از همه کس باحوال من سابقه دارید و مخصوصاً اقدامات
وجان فشانی های مرادر باره میرزا کوچک خان میدانید حقیقتاً بسی مایه
تعجب است که احسان الله خان مثل شما شخصی رامامور توقیف من کرده
است در صورتیکه باید بدانید این رفتار برای شما خیلی گران تمام
میشود .

راستی انسان هم آنقدر سفیه میشود آخر وقتی بشما گفتند در عقب محمد
رضا خان سالار بروید پیش خودتان فکر نکردید که این معامله با مثل من
آدمی گران تمام میشود و هیچ خیال نکردید که ممکن است من شمارا از
نیمه راه برگردانده مانع اجرایی مقاصدتان بشوم -
اگر من حالا مانع عبور شما بشوم چه خواهید کرد شما که سواران
خود را همراه نیاورده اید.

بهزاد گفت مانع رفتن من بشوید؟ آخر برای چه؟

سالار گفت اسم مرا محمد رضا خان سالار میگویند در جنگل مرا
باسم قوچی باشی صدا میکنند با آن که ظاهراً معلوم بوده دست کوچک خان و
مخالف مرام شماها هستم کسی جرأت نداشت نظر چپ بجانب من برگرداند
حالا هم همان شخص اول هستم و ابداً در شخصیت و مقام من تغییراتی دست
نداده است که از عهده یکنفر مانند شما بر نیایم .

من بشما میگویم رفتن شما به شهر بی نتیجه است بروید و با احسان الله

خان و خالوقربان بگوئید شما میخواستید بمیرزا خیانت کنید و او را بقتل برسانید و او فریب شمارا نخورد.

میرزا یگانه مردی است که در مدت هشت سال تمام صفحات جنگل رامطیع و منقاد خود قرارداد و حالا هم منتظر است که هر چه زودتر از راه جمعه بازار بملاقات او بیائید و حساب خود را با شما تصفیه کند. بعد اندکی تامل نمود و سپس گفت :

آقای بهزاد خان شما شخص با انصافی هستید شما هم یکوقت در خدمت کوچک خان جانفشانی کرده اید بعلاوه شما در مرکز تمدن ایران تربیت شده اید. شما آدم شریری نیستید که بی جهت خود را بخطر بیاندازید بشما نصیحت میکنم بامن مخالفت نکنید و از همین راهی که آمده اید مراجعت نموده پیغام مرا بآنها برسانید و اگر هم خیلی اسرار دارید بشهر بروید مانع رفتن شما نمیشوم بفرمائید جاده جلوشما باز است هر چه می خواهید بکنید .

بهزاد از تهدیدات قوچی باشی بکلی مات و مبهوت مانده بود و پس از اینکه سخنان او تمام شد سری تکان داد و بدون اینکه جوابی بدهد دهنه اسب خود را برگرداند و شلاقی بر کفل اسب زده و رو بسمت شهر بسرعت تمام روان گردید.

یکساعت بعد از حسن ورود و خمام و شالکوه عبور نمود و وارد شهر شد یکسر بسمت دست چپ میدان یعنی کوچه آفرا متوجه شده داخل میدان وسیعی گردید.

در این میدان چند نفر ایستاده و اغلب نشسته بودند بهزاد یکی از

آنها را نزد خود خواند

ناشناس با اینکه ازدیدن اوبی اندازه متعجب بود باتفاق اوداخل
حیاط وسیعی شد ومدت یکساعت مکالماتی بین آنها رد و بدل گردید که
ماچندان احتیاج بدانستن آن نداریم

ولی تنها چیزی که لازم است ما بدانیم اینست که بهزاد نقشه فرار
کوچک خان و سردارانش را بطور تفصیل مطلع شد و در ضمن دانست که چهار
دسته قشون بریاست فاپوک اف بحدود پسی خان رفته و از قرار معلوم
مجاهدین کر بلا حسین و مدیر و مشهدی انام آنها را تا یک فرسنگی جمعه بازار
عقب نشانده اند.

بهزاد خان پس از بدست آوردن اطلاع کامل از جابر خاست و اجازه
مرخصی طلبید ولی در موقعی که میخواست از درب اطاق خارج شود غفلتاً
مثل اینکه چیزی بخاطر آورده دستی بشقیقه کشید و گفت از خود سید
جلال چه خبر دارید (۱)

یکی از آنها که مسافر نام داشت گفت سید جلال از دوروز قبل بجنگل
رفته بود و تا کنون مراجعت او را ندیده ایم .

بر مکی گفت افراد و مجاهدین سید جلال همه در شهر بودند پس سید
جلال به تنهایی برای چه بجنگل رفته .

دیگری جواب داد اینهم يك نوع مقدماتی بود که خود میرزا از چند

۱- سید جلال یگانه مجاهد مقتدر جنگل بود که بعد از کوچک خان
اختیارات مجاهدین را در دست داشت به کارها اقدام میکرد و در پاره از مسائل با
میرزا مخالفت داشت بطوری که سید جلال در جنگل یکی از رقبای بزرگ و خطرناک
میرزا بشمار می آمد.

روز قبل برای نقشه فرار خودش مهیاساخت.

بهزاد گفت: «در هر حال تا از طرف احسان الله خان بشما خبری نرسیده است اقدامی نکنید. فعلا مواظب باشید تا من بانزلی بروم و تکلیف قطعی رامعین کنم.»

۳- تصادف عجیب

بهزاد با عجله و شتاب تمام از اطاق خارج و در سر کوچه با سب خود سوار شد.

برای اینکه بخواهیم بهتر باحوال این جوان آگاه باشیم مجبوریم تا جایی که ممکن است سوابق او را از نظر خوانندگان محترم بگذرانیم.

بهزاد از اهل تهران و یکی از مجاهدین غیور میرزا کوچک خان بشمار میآمد، مدت شش سال در خدمت قائد جنگل باقی ماند و میرزا هم نظر بیعضی جهات او را دوست میداشت و چون کمتر با شرارت‌های مجاهدین روی مساعدت نشان داده بود. از همین نظر مورد احترام و علاقه میرزا قرار گرفت.

بهزاد با عقیده کوچک خان موافقت نداشت و نمیخواست در انقلاب شیدی که بدست مجاهدین برپا شده بود شرکت داشته باشد.

وقتی هم که با او بانزلی آمد چون نتوانست اراده این قائد جنگلی

رامطیع خود نماید بنا برخواست خودش از خدمت کناره‌گیری اختیار

نموده و بعدها جزو صاحب منصبان احسان الله خان وارد شد.

خلاصه بهزاد در همان حالی که اسب میرا ندر یک دنیا افکار گوناگون

دست و پا میزد نه می توانست با عقیده میرزا کوچک خان موافقت نماید نه

اینکه روش روسها را مطابق سلیقه خود می یافت.

با این افکار گوناگون کم کم مقابل کوچه سید ابو جعفر رسید و در آنجا يك نفر تفنگ بدوش را دید که سراپا و بی حرکت ایستاده است.

گوئی از این حالت میخواست خود را در نظر عابرین قراول جلوه بدهد اتفاقاً چون مقارن نیمه شب بود کسی در آن حدود دیده نمی شد. اهالی رشت در اوقاتی که امنیت داشتند آنقدرها بکوچه گردی معتاد نبودند و چون پاسی از شب میگذشت همگی کوچه و بازار را ترك گفته بمنزل میرفتند مخصوصاً در این موقع بواسطه بروز انقلاب مردم بیش از پیش کسل شده بودند.

بهزاد نگاهی باطراف نمود هیچکس را بغیر از آن قراول در آن حدود مشاهده نکرد سکوت شب و ظاهر حال قراول تردیدی در خیال بهزاد ایجاد نمود و چند قدم بسمت او جلو رفت و مدت چند دقیقه قد و هیکل او را مورد دقت خویش قرار داد.

قراول هم از کنجکاوی بهزاد بخنده افتاد بزبان ترکی گفت آقای قوچی احوال شما چطور است.

بهزاد از آهنگ صدا متعجب شد زیرا ملتفت بود که این صدا از لهجه ترکی نیست بلکه لهجه گیلکی است که تعمداً برای اغفال او با زبان ترکی آمیخته است.

با این حال در جواب او گفت شما برای چه اینجا ایستاده اید.

قراول گفت بله . . باید احوال شما خوب باشد بهزاد باز متعجب مانده و خیال کرد شاید بایک نفر مست سرو کار دارد مجدد پرسید چرا

اینجا ایستاده‌اید!..

این مرتبه سوار: قراول خنده بلندی کرد و تا بهزاد مشغول بهت و حیرت حرکات او بود چنان مشت سختی بر کله‌اش نواخت که معلق‌زنان از اسب بروی زمین افتاد و کم‌کم سرش بدوار شدید گرفتار شد هرچه خواست بپا بایستد نتوانست خود را نگاهداری کند ناچار چند دقیقه سر بدامن گذاشت چون قدری راحت‌تر شد بزحمت زیاد از جا برخاست و باز سوار شد یکمرتبه بخیال قراول افتاد و متعجب شد که حریف از کدام سمت فرار کرده است.

هرچه قلب خود را می‌خواست راضی کند که از آن حدود گذشته پی ماموریت بشتابد گوئی يك صدای غیبی در گوشش القا مینمود که باید در این دقیقه قراول را تعقیب نماید ناچار يك سمت میدان را گرفته وارد بازار بزازها و از آنجا کم‌کم برآستا معروف سقا سازان رسید در اول بازار سوتی بصدا در آورد شاید جوابی بشنود ولی موفق بگرفتن جواب نشد چند قدم دیگر جلو رفت غفلتاً در این موقع صدای ناله و فریاد جگر خراشی او را مانند بید بلرزانید درست گوش داد شنید که يك نفر فریاد میزند ای مسلمانان بفریادم برسید ما را میکشند.

گوشه‌های بهزاد از اینگونه صداها پر بود با اینحال برای استرضای وجدان چند دقیقه مکث نمود.

مجدداً فریاد تکرار شد ولی جوان تکلیف شدیدی برگردن داشت و نمیتوانست خود را باین قبیل جزئیات مشغول بدارد پسر لگام اسب را برگرداند و میخواست بسمت شمال برود در این مرتبه فریاد شدیدتری

شنید این بار صدا در گوش بهزاد موثر واقع شد.

زیرا صدای این مرتبه از يك زنی بود که مردم را باستمداد می طلبید در قلب جوان يك اشتغال و کیفیت غریبی ایجاد شد بحدیکه آن احساس در مغزش آشفشانی نمود.

کم کم تأثیراتش شدید شد و بالاخره جوان را وادار کرد که بتعقیب صدا برود در اثر این خیال بسمت جنوب بازار روان گردید مقابل خود کوچه وسیعی مشاهده کرد.

يك نیروی غیر مرئی او را بآن کوچه هدایت نمود نیمه کوچه را هنوز کاملاً طی نکرده بود که صدای تیری بگوشش رسید این دفعه برق غضب در سیمای جوان پدیدار شد و با خود گفت:

انسان هم آنقدر بی وجدان میشود آدم می کشند من همینطور مثل آدم های مست ایستادم.

مگر نه منم انسانم آیا من نباید بسهم خود وظیفه وجدانی خود را ادا کنم با وصف این حال تصورات و خیالات موحش دیگری اورا در تحت تأثیر خود قرار میداد و پیوسته با خود می گفت پس آنهاییکه آدم میکشند چگونه مردمانی هستند.

در این موقع جوان بچند قدمی يك درب سبز رنگی رسیده بود ظاهراً صدا از آن حیاط بیرون می آید بهزاد تکانی بدرب داد و بشدت تمام دق الباب نمود ولی هیاهو و فریاد بقدری شدید بود که نه صدای دق الباب بلکه صدای توپ هم آنها را متوجه نمیساخت.

خصوصاً بین صداها ناله ضعیفی از پشت درب حیاط می آمد که قلب

جوان را سخت بلرزانید و بی اختیار بر روی زین اسب سراپا ایستاده و چنگال خود را بیالای دیوار بند کرد و با يك جست و خیز سریع خود را بدرون حیاط انداخت غفلتاً احساس کرد که يك جسم لطیفی زیر دست و پایش در حرکت است گویا خوابیده بود و صداهای پی در پی از همان جسد بیرون میآمد .

تعجب در این بود که اگر هزار فریاد از درون يك منزلی بلند میشد همسایگان مجاور در صدد تحقیق بر نمیآمدند .

زیرا چشم مردم بکلی ترسیده و از این قبیل حوادث بمراتب دیده بودند و کسی هم جرئت نداشت که در اینگونه پیش آمدها دخالت نماید .

البته در بیابان وقتی گرفتار شدهاید که از هر طرف دسته‌های گرك برانسان حمله‌ور میشود این دسته‌های گرك وقتی بيك انسان حمله میکنند اگر دسته دیگر در آن اثناء برسد از وحشیگری رفقای خود جلوگیری نمیکنند بلکه از دور میایستند و تماشا میکنند .

حالت موجودات امشبه نظیر همان گرگان صحرائی بود که مشغول آدم‌کشی بودند و دسته دیگر از شدت ترس و هراس حتی بتماشا هم نمی آمدند بلکه سر بیالین استراحت نهاده خود را بخواب میزدند .

بهزاد ناظر یکی از وحشتناک‌ترین مناظری بود که عقلش حیران و مبهوت مانده بود در چند قدمی خود چهار نفر نظامی مسلح را دید که تفنگ بدست گرفتند و اوله تفنگ را بسینه يك پیر مرد ناتوانی گذاشته‌اند در بالای پله که يك محوطه تقریباً وسیعی را تشکیل میداد يك زن با

چادر نماز سفید ایستاده زارزار گریه می کرد يك جوان بلند بالائی خود را بدست و پای مسلحین انداخته التماس می کرد.

دو طفل چهار پنج ساله در آخر پله بالا بزمین افتاده بودند.

اینها نظیر همان گرگان خونخواری بودند که يك چنین منظره وحشتناکی را برابر چشم جوان جلوه گر میساخت از آن گذشته بهزاد مبهوت مانده بود نظری باین جمعیت انداخت و نگاهی باین جسد نیمه جانی که در کنار دیوار در میان خالکها می غلطید افکند . . مبهوت مانده و تقریباً دست و پای خود را گم کرد اگر بسمت آن گرگان خونخوار میرفت اولاً از عهده چهار نفر نظامی مسلح نمی توانست بر آید هر گاه مشغول بهوش آوردن این موجود ضعیف می شد آن هم فکر باطلی بود.

در این اثنا شنید که آن پیر مرد می گفت بشما دروغ گفته اند من خبر ندارم او اینجا نیامده دست از سر من بدارید نظامی جواب داد پس او را خواهیم برد.

پیر مرد بگریه افتاد و التماس میکرد مگر رحم وجود داشت آن هم از موجوداتی که برای قتل و غارت آمده بودند زن فریاد میزد او را بپرید هرگز هرگز ما حاضر نمیشویم.

این صداهای گوناگون مغز جوان را خسته کرد و دقیقه تکیه بدیوار داد غفلتاً ملتفت شد که جسد حرکتی کرد و نفسهای بلندی کشید فوری خم شد آیا چه دید؟

یک دختر شانزده هفده ساله با گیسوان مشگی خود را بخاکها مالیده وناله میکشید و پر معلوم بود که دردی دارد چه گاه گاه نفسهای تندش قطع

میشد و در عوض آن آهی جانکاه از اعماق دلش بیرون میآمد.

بهزاد دست او را گرفت و اندک فشار و مالش داد شاید بهوش بیاید
غفلتاً از این حرکت انقلاب دختر زیاد شد و بتصور اینکه همان دزدان
خونخوار هستند فریاد جگر خراشی کشید بفریادم برسید مرا میکشند
بهزاد دست او را رها کرد و از این حرکت پشیمان شده متوجه نظامیان
گردید.

اتفاقاً این مرتبه صدای فریاد دخترک بآنها رسید و چون از دور
سیاهی شخصی را دیدند برق آسا از پلهها پائین آمده و خود را مقابل جوان
رسانیدند.

در این وقت يك ناله دیگر از دخترک شنیده شد و در تعاقب آن ناله
بلندی از وسط حیاط بگوش رسید این ناله دومی از يك سگی بود که در
میان خاک و خون غلطیده بود.

خلاصه چهار نفر نظامی مسلح خود را مقابل جوان رسانیده و یکی
از آنها چون بهزاد را شناخت بصدای بلند گفت بهزاد خان.
بهزاد رو درهم کشیده گفت بلی بهزاد است اشتباه نکرده اید شما
سرکار که مأمور حفظ نوامیس مردم هستید. شما آقای علی پاشا خان که
امنیت شهر و آسایش مردم را بعهدہ گرفته اید.

شما دزدهای خانگی هستید که در این وقت شب بمنزلهای مردم
آمده از این بیچارگان سلب آسایش می کنید... مگر شما نمیدانید که باید
نوامیس مردم را محترم داشت راستی خیلی شرم آور است که این رفتار
وحشیانه از ناحیه شما بروز کند.

من بطور اتفاق باین صفحات آمدم و تصور می کردم یکعه دزد بی سرو پا بخانه مردم ریخته اند حال آنکه در عوض دزد سر کار علی پاشا خان را می بینم که مانند دزدان بمنازل مردم شیخون میزند مبهوت مانده ام . . در حیرتم و چشمهایم را میمالم بلکه بخواب رفته باشم (۱)

چون کلام بهزاد با تمام رسید علی پاشا خان در خشم شده خنده بلندی کرده گفت از چه وقت جناب عالی اینقدر جسور شده اید که بکارهای مافوق خود دخالت می کنید.

اشتباه میکنید این موضوع مربوط بدخالت نیست من از شما می - پرسم بچه حقی داخل منزل مردم شده اید؟

علی پاشا خان گفت من در کارهایی که میکنم مختارم کسی نمیتواند از من جلوگیری کند بعلاوه این اشخاص جاسوس کوچک خان بوده اند و من برای رسیدگی و تحقیق آمده ام .

بهزاد خنده تمسخر آمیزی نشان داده و گفت جاسوس آقای محترم دختر دزدی بجاسوسی چه ارتباطی دارد بگوئید چون اوضاع شهر را پریشان دیدم خواستم از موقعیت استفاده کنم .

این مرتبه رفیق علی پاشا خان بخنده افتاد و گفت بازاگر اینطور باشد به شما مربوط نیست.

از این صدا بهزاد بلرزید و گفت صدای ناز آقا بگوشم میرسد خیال میکنم اشتباه نکرده باشم .

سرباز گفت خیر ناز آقا نیست بنده کوچک علی جان نثار ارباب خودم علی پاشا خان هستم .

بہزاد گفت پس مرا معذور دارید من خیال میکردم حقیقتاً سروکارم با
يك مشت دزد و او باش افتاده ولی معلوم میشود با اینکہ شما آدمہای
حسابی ہستید نمیخواہید بوظیفہ خود عمل کنید .

حوصلہ علی پاشا خان از حشو و زیادہ گوئی بہزاد بسر آمد و دست
بکمر برد و ناگان خود را کشید و لولہ آن را مقابل سینہ بہزاد نگاہداشته
گفت برو و گرنہ خالی میکنم .

بہزاد خندہ کنان گفت من ہمین طور ایستادہ ام کہ شما تیر خالی
کنید .

علی پاشا خان گفت اگر بخواہید بیشتر اسرار کنید تیر خود را خالی
میکنم .

۱- علی پاشا خان یکی از صاحبمنصبان جوان احسان اللہ خان و
دوست صمیمی سالار محمد رضا خان بود کہ با یکدیگر متعہد شدہ بودند
آہو دختر مشہدی غفار را بر بایند .

بہزاد گفت خیر آقای علی پاشا خان تا شما از این منزل خارج نشوید
منہم خارج نخواہم شد و در وقتی کہ صحبت میکرد ہفت تیر خود را مقابل
او نگاہداشته گفت حالا کہ شما اینطور منہم اینطور .

دیگر معطلی برای چیست .

علی پاشا روبکوچک علی نمود و گفت چرا ساکت ایستادہ ای این
قسمت را بتور جوع میکنم .

ہنوز این کلمات از دہان علی پاشا خان بیرون نیامدہ بود کہ کوچک
علی بطرف بہزاد حملہ برد و گلوی او را بفشرد بہزاد قدری بعقب رفت و

تکیه بدیوار داد و متانت را از دست نداده ملتفت بود که لوله هفت تیر خود را بقلب حریف میگذارد.

کوچک علی جستن کرد و تیر بهزاد بهوا رفت و بلافاصله هفت تیر خود را بزمین انداخت.

تعجبی نداشت که برای چه بهزاد هفت تیر را بدورا انداخت علتش این بود که میدانست هفت تیرش دیگر تیر ندارد و خیال کرد که با این وسیله حریف را بسر غیرت خواهد آورد اتفاقاً کوچک علی هم فریب این حيله را خورد و خنده بلندی کرد و گفت آقا قوچی باشی منبهم بدون اسلحه میتوانم نبرد کنم و در همان حال هفت تیر را بزمین انداخت.

بهزاد خود را بزیر پای کوچک علی گرفت و با او بکشتی مشغول شد و در بین دست و پا زدن بامهارت غیر قابل توصیفی هفت تیر او را از زمین برداشته بر پیشانی او گذاشت و گفت حالا اگر جرأت داری حرکت کن

علی پاشا خان که بتماشای آنها ایستاده بود چون چنین دید خود را بروی بهزاد انداخت ولی ملتفت نبود که دست دیگر بهزاد گلوی او را میفشارد یک مرتبه در اثر این فشار دوزانو بروی سینه کوچک علی نشست و با حرکت سریعی بقوت تمام گلوی پاشا را بقدری فشار داد که کم کم توانائی و مقاومت از او سلب گردید کوچک علی که بهیچوجه نمیتوانست حرکتی بکند روی خود را بسمت دیگر برگرداند و همین غفلت کوچک باعث شد که بهزاد فرصتی یافته بآته ناگان چنان برمغز علی پاشا کوفت که او را بیهوش در زیر پای خود انداخت.

در این اثنا دودست قوی از پشت سرشانه های بهزاد را حرکت داد

بطوریکه بهزاد مجبور شد پشت چرخیده و طولی نکشید که مستقیماً بزیر تنه کوچک علی قرار گرفت.

این تردستی از طرف دو نفر نظامی دیگر بود که بعد از این حرکت حریف مغلوب خود را احاطه نمودند اما بهزاد متانت را از دست نداد و از زیر تنه کوچک علی نیم خیزی نمود و یکی از نظامیان را بفاصله چند قدم دو تر انداخت نظامی دیگر پاهای او را محکم گرفت و بحدی در فشار نگهداشت که نزدیک بود تسلیم شود ولی در این حین از پشت سر ضربت سختی بکمر کوچک علی نواخته شد.

این رشادت از آن جوان صاحب خانه بود که یک دقیقه قبل بهزاد او را از بالای پله ها دیده بود این جوان چون از دور شخصی را دید که بکمک آنها آمده بی اندازه شاد شد و با آن پیرمردی که در ظاهر پدرش محسوب میشد گفت گمان میکنم برای ما کمک رسیده است.

پیرمرد گفت مطمئن باش آن یک نفر از عهده چهار سر باز مسلح بیرون نخواهد آمد با این حال جوان صاحب خانه نظر بعزت نفسی که داشت مأیوس نشد از پله ها سر از زیر گردید و چند دقیقه بظاهر جنگهای مغلوبه آن پنج نفر نظر افکند تا اینکه دید بهزاد مغلوب قوی دزدان شده با نتهای حیاط دوید و در پی یک اسلحه یا وسیله بود که شاید بتواند از دشمن خود دفاع کند اتفاقاً صاحب این خانه یعنی همان پیرمرد شغل قصابی داشت و بدیهی است در منزل او از هر گونه لوازم قصابی یافت میشود بهمین دلیل در فاصله چند دقیقه یک ساطور کهنه زنگ زده پیدا کرد آنرا برداشت و بسمت مهاجمین آمد و بی پروا آنرا معلق وار بر کمر کوچک علی کوفت.

يك صدا شبیه باخ از سینه كوچك علی بیرون آمد و بی حس بسمت دست چپ در غلطید بهزاد در آن حال پریشانی با حرکت سر از زحمات این جوان تشکر نموده از جا بر خاست ولی معلوم بود که پاشا میخواست بحال بیاید.

بهزاد در چند قدمی خود هیكلی را دید که بالای دیوار ایستاده و چیزی را در دست حرکت میدهد بسرعت برق خود را بکنار دیوار رسانید منظره عجیبی او را بلرزاند یعنی آن دوسر باز را دید که از بیهوشی ارباب و شلوغی معرکه استفاده کرده دخترک بیهوش را از کنار دیوار بالا میکشند دو قدم بیشتر نمانده بود که کاملاً از نظر ناپدید شود

بهزاد خود را با آنها رسانید و يك مشت بر سینه سر باز کنار دیوار زد پاهای دختر را که در هوا آویزان بود بدست گرفت اتفاقاً سر باز بالای دیوار بواسطه تاریکی هوا ملتفت نشد که رفیقش بزمین افتاده همانطور دختر را بالا میکشید یکمرتبه احساس کرد که جسد دختر سنگین شد بتصور اینکه این سنگینی همان بار اولی است بیشتر قوت کرد ناگهان از این کشمکش تعادل خود را از دست داد و معلق زنان از بالای دیوار بزمین افتاد.

در این وقت دخترک کاملاً بهوش آمده و نجات دهنده خود را شناخت نگاهی پر از تشکر و امتنان بسمت او افکند ولی از شدت ضعف یارای تکلم نداشت فقط شنیده شد که در زیر لب میگوید این همان فرشته بود که برای نجات ما آمده .

این کلام در قلب جوان تاثیر بجائی نمود و احساس کرد که خون يك مرتبه از قلبش بالا آمده گونه هایش را گلگون میسازد ولی آنقدرها فرصت

نیافت که دامنه افکار خود را امتداد بدهد وقتی که سر بلند کرد همان جوان بلند بالا را دید که دست بشانه او نهاده می گوید چگونه میتوانیم از زحمات شما تشکر کنیم زیرا ما امشب نزدیک بمرگ شده بودیم و هیچ امیدی جز تفضل بخدا نداشتیم در حقیقت شما نمونه از فضل الهی بودید که زندگی جدیدی بما عطا نمودید. بهزاد با دست اشاره بسکوت نموده و گفت هرگز من خودم را قابل این فضل و مرحمت نمیدانم آمدن من باینجا بر حسب اتفاق بود و البته هر صاحب وجدانی وظیفه داشت که مساعدت نماید.

جوان گفت هیئات این تصور شما درست نیست در میان صد هزار نفر یک جوان مانند شما پیدا نمیشود شاید اگر کسی دیگر میرسید توقع داشت بنوبه خود سهمی از این ماجرا ببرد.

بهزاد گفت تصدیق میکنم حالا که این چهار نفر بیهوش افتاده اند و معلوم نیست چه وقت بیهوش بیایند شما این دختر را به خوابگاه و برای استراحت برسانید.

جوان صاحبخانه که تا آن موقع متوجه دخترک نشده و مسحور کلمات دل نشین بهزاد شده بود چون نظرش بجسد نیمه جان دختر افتاد بغل گشود او را در آغوش کشیده از پله ها بالا رفت .

طولی نکشید که مجدداً مراجعت نموده و در سرپله با بهزاد مصادف شد و دست او را گرفته باطاق طبقه فوقانی هدایت نمود.

۴- جلسه خانوادگی

چند دقیقه بعد مجلس مختصری مرکب از بهزاد خان و همان پسر و

مادر و طفل کوچکی که در سر پله در نتیجه افتادن سرشان زخمی شده بود تشکیل گردید در حقیقت این مجلس جنبه یکرنگی مخصوصی بخود گرفته بود و هر لحظه دستها بود که برای بوسه و بوسه تشکر بسمت بهزاد بلند شده و جوان بلند همت یکدنیا عجز فراوان از خود نشان میداد در همین حال دخترک از جای خود حرکتی کرد و اول نظری که افکند بسمت بهزاد بود این نگاه بانگاہهای دیگر اثر مغناطیس و سحر آمیزی داشت و پیوسته کلماتی را که از دختر شنیده بود بخاطر بهزاد می آورد و چون بانگاہ نتوانست احساسات آتشین خود را ظاهر کند لب بسخن گشوده گفت اسمعیل آیا آن اشخاص هنوز در اینجا هستند.

بهزاد در جواب پیشدستی نمود و گفت آری خانم همگی اینجا هستند و من چون باید در پی مأموریت خود بروم همین لحظه آنها را از این منزل نقل مکان خواهم داد.

دخترک گفت ممکن است بعدها وسائل ناراحتی شما را فراهم نمایند بهزاد تبسم غم انگیزی نشان داد و گفت خیر خانم از این قسمت مطمئن باشید بعد روبه پیر مرد نموده اجازه مرخصی طلبید.

پیر مرد با آهنگ لرزانی گفت هر گاه تکلیف شاید مأموریت بر گردن نداشتید هرگز نمی گذاشتم از اینجا خارج شوید ولی چون در این مورد شمارا موظف بتکلیف مخصوصی میدانم مانع نمیشوم و امیدوارم که بعدها پیش از این خدمت شما برسیم اسمعیل گفت اگر اجازه میدهید قبلا خودمان را خدمت شما معرفی کنیم .

بهزاد با سر اشاره تشکر نمود و اسمعیل گفت این شخص پدر ما است و

اسمش مشهدی غفار قصاب باشی است این خانم هم مادر من است و این دختر که بدست شما نجات یافت خواهر من است.

بہزاد گفت این اشخاص چگونه داخل این منزل شده اند.

جواب داد محمد رضا خان سالار معروف بقوچی باشی را البته میشناسید.

اورا کاملاً میشناسم.

جوان در تعقیب کلام خود گفت چند روز قبل این شخص بما پیغام داده بود که مایل است با خواهرم ازدواج نماید ما باو جواب دادیم دختر ما قابل شما نیست تا اینکه امشب این چند نفر بمنزل ما آمده ما را تهدید کردند که راپرت رسیده است شما در نزد خودتان مرفین و کوکائین مخفی کرده اید. پدرم که با این دواجات ابداً آشنائی نداشت متعجب شد ولی من اسم اغلب دواها را میشناختم و میدانستم که مرفین از ماده تریاک است. در هر حال ما هر چه انکار کردیم بدبختانه بر سماجت و لجاجت آنها افزود و بعداً معلوم شد که مقصود آنها غیر از اینها بود.

بلکه نقطه نظرشان ربودن خواهر من است بدیهی است در این قبیل موارد انسان نمیتواند ساکت بماند و بهمین جهت با ما بنای کشمکش را گذاشته در این اثنا آهو خانم خواهرم بدرج حیاط رفت و مردم را باستمداد طلبید ولی سایر همسایگان که از اول شب موضوع را فهمیده بودند عمداً خود را بخواب خرگوشی زده جواب نمیدادند.

بالاخره پاشا خان مرا بکناری کشید و گفت راستش این است که ما نه مقصود کوکائین داریم و نه برای ربودن آهو خانم آمده ایم از این

سخن تعجب سختی بما دست داد و پرسیدم پس چه مقصدی دارید ؟
جواب داد از شما يك سؤال میکنم جواب مرا بدرستی بدهید گفتم
بخدا قسم راست میگویم.

پرسید آهو خانم در منزل خیاطی می کند ؟
چون گاهی از اوقات خواهرم برای امرار وقت و از طرف دیگر جهت
اینکه بکار روزانه پدر خود کمک نماید لباسهای زنانه از مردم قبول میکرد
منهم راستش را گفتم .

بعد علی پاشا خان گفت **خانم جنگلی** را میشناسید . من گفتم
میشناسم زیرا گاهی این خانم برای دادن لباس بمنزل ما آمد و رفت
داشت یکمرتبه علی پاشا خان خنده بلندی کرده گفت

خیلی خوب مقصد اصلی ما همین خانم است و با تحقیقات کاملی
دانسته ایم که همیشه باین منزل می آید و حقیقت این است که از ده روز
پیش تا کنون ناپدید شده و چون اطلاع یافتیم که او در منزل شما آمد و
رفت میکند ظاهر امر نیز چنان است که شما باید محل سکنی او را بما
بگوئید .

پدرم دست با آسمان بلند کرد و قسم یاد نمود که از او خبری ندارد
علی پاشا خان با لجاجت تمام گفت من میدانم که آهو مکان مخفی او
را میداند باید او به همراه ما بیاید هر وقت خانم جنگلی پیدا شد او را
آزاد خواهیم کرد

بالاخره معلوم شد که قصد اصلی آنها تمهید بهانه و بردن آهو
است و هر چه بدست و پای این مرد افتاده اظهار بی اطلاعی میکردیم بر

لجاجت آنها می افزود.

در این اثنا آهو گفت خانم جنگلی تا چند روز قبل بمنزل ما می آمد و با من دوستی و رفاقت کاملی داشت ولی حالا نمیدانم بکجا رفته است. بهزاد گفت خانم مگر شما این خانم را نمیشناسید.

آهو گفت تا کنون چیزی از او نشنیده ام بهزاد تبسمی نمود و گفت تعجب می کنم از مانند شما دختر صاحب کمالی که نمی تواند دوست را از دشمن تمیز بدهد

این خانم را برای جاسوسی بمنزل شما می فرستادند بهتر است که سوابق او را بدانید. خانم صدیقه جنگلی دختر خاله میرزا کوچک خان است و با اینکه در جنگل بزرگ شده مانند مردان مسلح میشود و شبانه روز در کوهها و جنگلها با مجاهدین سرو کله میزند گاهی با سالار محمد رضا خان دم از رفاقت میزند و زمانی بمجاهدین سید جلال خود را عرضه میدارد و تا کنون هم کسی ندانسته کار او چیست کربلا خانم یا نامادری او هم چون در جنگل نفوذ دارد و مردم از او احترام میکنند، در هر حال چند وقت میشود که با او رفت و آمد دارید.

جوابداد یکماه است.

سؤال کرد پیش از این یکماه او را نمیشناختید؟

جوابداد خیر. آه سردی که حاکی از خشم و غضب فراوان بود از نهاد جوان بیرون آمده و گفت حق دارید همیشه اوقات شیطان به لباس فرشته داخل میشود.

آهو گفت چنانکه شما هم فرشته وار برای نجات ما آمدید.

رنگ از روی بهزاد پرید قلبش بشدت تمام بنای طپیدن گذاشت
و گفت معلوم نیست که نظریه شما مطابق واقع باشد.

آهوگفت احساسات باطنی هر گز بر خلاف واقع نیست و من یقین
دارم که شما مانند فرشته بر فراز این منزل دهقانی نزول کرده‌اید بهزاد
از بیانات شیرین دختر مبهوت ماند و مدت چند دقیقه سر خود را بدامن
گذاشت یکمرتبه ملتفت شد که صدای گریه بلندی سر تا سر اطاق را پر
کرد متوحشانه سر بلند نمود و دید که مشهدی غفار سر بدامن زنش
نهاده مانند ابر بهار گریه میکند قلب بهزاد از مشاهده این منظره حزن
انگیز بفشار آمد و از جا بر خاسته دست مشهدی غفار را بدست گرفت
و با زبان شیرین و ملایمی که قلب پیر مرد را بارتعاش می‌آورد گفت
مشهدی نمیتوانم با هیچ زبان مراتب اندوه خود را در مقابل این موقعیت
نشان بدهم همینقدر می‌گویم و می‌توانم بشما قول بدهم که در انجام
هرگونه خدمتی باجان و دل حاضرم اگر میل دارید بهر وسیله که صلاح
میدانید شر این دزدان را از سر شما دور کنم.

حتی اگر ممکن است اجازه بدهید خدمت خالوقربان رفته مراتب
را بعرض او برسانم.

البته می‌دانید خالوقربان مرد بسیار متدینی است و اگر از این
موضوع اطلاع حاصل کند مقصر را بمجازات سخت خواهد رساند خیلی
متأسفم از اینکه من خودم دارای اقتداری نیستم و گرنه در همان ساعت اول
بزندگان این ناپاکان خاتمه می‌دادم.

مشهدی غفار از دلسوزی‌های بهزاد شرمنده شد و گفت عزیزم

می دانم که شما میل دارید از روی وجدان بمامساعدت کنید حالا که در فاصله این مدت کم باما تا این درجه یگانه و یکرنگ شدید می توانم قسمتی از سرگذشت خود را برای شما بیان کنم.

این دختر که در حضور شما نشسته دختر من نیست پدر او یکی از رجال محترم زنجان بود که بواسطه بعضی اتفاقات بی چیز و بی نوا شده و از تمام خانواده آن هایک عمو باقی مانده است که در زنجان مقیم میباشد. من تا امروز در این خیال نبودم که او را بدست عمویش بسپارم ولی چندی است نظر بعضی پیش آمدهای ناگوار نگاهداری او تا اندازه مشکل بنظر میرسد و بیشتر از هر چیز نسبت بناموس او بیم دارم. ولی در فاصله این مدت بواسطه کسادی بازار موفق نشدم که او را به زنجان روانه نمایم.

چندی قبل من در غازیان شغل قصابی داشتم بعد از آن زمان که بولشوینها برشت آمدند تمام اموال من در نتیجه رفت و آمد مجاهدین بغارت رفت در نتیجه مجبور شدم که بشهر بیایم

حال تنها وسیله که از شما میخوام در خواست کنم اینست که اگر راهی برای عبور این دختر توانستید بدست بیاورید حاضر خواهم شد تمام دارائی و اموالم را فروختد و او را زنده و سلامت بدست عمویش بسپارم. بهزاد دستی بشقیقه نهاد و گفت یکوسیله بخاطر من می رسد و آن این است که از راه فومن و ماسوله او را بزنجان برسانیم.

مشهدی گفت راه فومن و ماسوله پر از مجاهدین کوچک خان است چگونه ممکن است از آنجا عبور کرد.

جواب داد من با مساعدت یکی از دوستان میتوانم خود را پیشگاه کوچک خان برسانم و از او تقاضا کنم که با چند نفر مجاهد ما را از آن جاده عبور دهد مشهدی گفت هر گاه چنین امری واقع شود نهایت آمال و آرزوی ما است ولی مگر شما با کوچکخان آشنائی دارید؟

جواب داد کوچکخان نسبت بمن نظر التفاتش خیلی زیاد است یعنی در اوقاتی که در کسما با حاج احمد کسمائی «۱» مشغول تهیه اسلحه و تجهیزات بود من توسط همان حاج احمد باو معرفی شدم .

مشهدی گفت با حاج احمد چه آشنائی داشتید؟

جواب داد مدت یکسال در خدمت حاج احمد بودم و اخیراً منشی مخصوصش بودم این شخص فوق العاده مرا دوست داشت ولی بعدها که میانه او با کوچکخان بهم خورد هر چه میرزا اصرار کرد که در نزد او باشم قبول نکردم حتی در اوقاتی که در رشت اقامت داشت مرا نزد خود میطلبید . ولی از آن جائیکه با هیچکدام از دو دسته موافقت نظر نداشتم پیشنهادهای میرزا را رد میکردم حالا هم اگر بوسیله یکی از دوستانم کاس آقا نام که در جنگل است خدمت او برسم هر خواهشی بکنم انجام خواهد داد ولی با اینهمه عقیده دیگری راجع به نگاهداری آهو خانم در نظر دارم .

۱ - حاج احمد کسمائی در بدو امر با کوچک خان تشریک مساعی مینمود و مقدمات کار را بکمک یکدیگر فراهم ساختند با پولی که از دهاقین جمع آودی می نمودند اسلحه و تجهیزات کامل فراهم ساختند بعدها که کوچک خان بانزلی آمد چون حاج احمد با نظریه آن موافق نبود از او جدا شد .

مشهدی گفت هر چه بگوئید اطاعت دارم باور کنید که نسبت به شما اعتماد مخصوصی پیدا کرده‌ام .

بهزاد گفت از حسن نظر شما تشکر میکنم قصدم این است که رفتن من نزد کوچک خان این روزها خیلی مشکل بلکه محال است زیرا فرار مجاهدین نقشه جنک را کاملاً تغییر میدهد و یقین دارم **که کمیسیون رفکم (۱)** دستور خواهد داد که از راه جمعه بازار شروع بجنک کنند و این اقدام که ما در نظر داریم مربوط بامنیت راهها خواهد بود و آنهم بیش از دو سه هفته طول میکشد عقیده من این است که از فردا این منزل را تخلیه نموده بلکه از شهر خارج شوید زیرا فردا علی پاشا خان چون بهوش بیاید کینه مرا بدل گرفته و برای انتقام دست از سر شما بر نمیدارد ولی اگر محل سکناى شما تغییر کند عملیات او عقیم و بی نتیجه خواهد ماند .

مشهدی گفت من در غازیان يك آشنائی دارم که اسمش مشهدی کاظم قصاب است میتوانم این چند مدت را در آنجا اقامت نمایم

بهزاد گفت بسیار خوب فردا شما مقدمات سفر را فراهم نمائید تا منم آزادانه بتوانم با يك وسیله آسان راه بجنگل پیدا کنم

بهزاد این بگفت و نگاه کنکاوی بسیمای آهو اندخت غفله دید که چند قطره اشک در نوک مژگان دختر جوان برق میزند این حالت کم کم

(۱) کمیسیون رفکم یکی از تشکیلات بولشویکها بود که از يك هیئت چهار نفره تشکیل می شد و کلیه دستورات و اوامر بوسیله این کمیسیون صادر و گاهی برای رسیدگی بیشتر با اداره دوم یعنی **اسا وادل** مراجعه می گردید در هر حال این دو حوزه کلیه امور سوق لجیشی را انجام میدادند .

در او رو بشدت گذاشت و چون نتوانست در اطاق بماند به بهانه کسالت از اطاق خارج شد . بهزاد از جا بر خاست و رو باسماعیل نمود و گفت باتفاق یکدیگر این اجساد را نقل مکان میدهیم و در آنحال نگاهی بسرا پای خود انداخت و دید که غرق خاک شده لباس را از تن بیرون آورد که اصلاحات مختصری کرده باشد ولی هنوز حرکتی نکرده بود که مشاهده نمود که دست ظریفی لباس را از دستش گرفت و صدای شیرینی را شنید که میگوید لا اقل اجازه بدهید در مقابل اینهمه زحمات لباس شما را پاک کنم

يك قوه غیر مرئی اندام بهزاد را بلرزانید زیرا گیرنده لباس آهو بود که در پشت درب بمکالمات آنها گوش میداد . ده دقیقه بعد آهو از درب اطاق وارد شد و لباس را دو دستی تقدیم بهزاد نمود . چون دلداده از کثرت شرم بدون اینکه سخن بگوید فقط با سر اظهار تشکر نموده از درب خارج شد .

اول دو سر بازبیهوش را بوسط بازارچه انداخت بعد جسد علی پاشا و کوچك علی را در حال بیهوشی یکی از نزدیکترین پست‌های قراولخانه رسانید پس از انجام این مأموریت و جدانی از اسمعیل خدا حافظی نمود .

و ضمناً باو خاطر نشان کرد که دو روز بعد بدیدن آنها خواهد

آمد .

آنوقت مهمیز سختی بر شکم اسب زده بسمت غازیان رهسپار

گردید .

بهزاد چون از شهر خارج گردید آه سردی از دل بیرون کشید و از انجام این وظیفه وجدانی بی نهایت مسرور و خوشحال بود و بحدی از شدت خستگی و کوفتگی بی حال شده بود که مدت چند دقیقه در حسن رود مقابل نهر آب توقف کرد و دست به بغل لباس برده میخواست برای رفع خستگی قوطی سیگار خود را بیرون بیاورد غفلتاً انگشتانش قطعه کاغذی را لمس کرد که در جیب بغلش نهاده اند از مشاهده این احوال دچار بهت سختی شد و در زیر لب گفت این کاغذ را چه کسی در جیب من گذاشته است ؟ ..

این سؤال هیچ پاسخی نداشت زیرا فکرش بقدری خسته بود که نتوانست موضوع را موشکافی کند ناچار کاغذ را باز کرد و با تردید و دودلی تمام آنرا مقابل دیدگان نگاهداشت .

خواندن کاغذ بیشتر باعث تعجب او شد چه دانست که نویسنده کاغذ آهو خانم است پر معلوم بود وقتی که آهو لباس بهزاد را برای پاک کردن گرفته بود این کاغذ را با دست پاچگی نوشته و در جیب بغل آن نهاده بود . کاغذ فقط دارای دو جمله ساده بود :

« اسراری دارم که باید فقط بشما بگویم فردا دو بعد از ظهر میل دارم شما را ملاقات کنم .

آدرس بازار زرگرها مغازه جواهر فروشی عبدالرحیم شاگرد مغازه شما را راهنمایی می کند .»

۵- فرار داد

سه روز از فرار کوچک خان می گذشت و مقتضی داستان ما را بیک

منزل کوچکی هدایت میکند که آنجا منزل ننه حسن یعنی همان منزلی که قوچی می خواست علی پاشا را به آنجا دعوت کند .

در یکی از اطاقهای این منزل دو نفر مرد که یکی از آن ها محمد رضاخان سالار و دیگری علی پاشا خان است مقابل یکدیگر نشسته اند و در بیرون اطاق واقع در ایوان کوچکی دو نفر دیگر بر روی زمین مشغول بازی ورق می باشند این دو نفر یکی کوچک علی رفیق علی پاشا و دیگری عشق علی اردو ناس محمد رضاخان است قوچی می گفت بگو بینم توانستی عاقبت آن دخترک را به چنک بیاوری ؟ جواب داد آهو .. افسوس اگر آن جنس ناپاک نرسیده بود به مقصد رسیده بودم .

قوچی متعجبانه گفت آن جنس ناپاک کیست ؟

علی پاشا گفت بهزاد .. بهزاد همان بد ذاتی که توبه نظر حقارت باونگاه میکنی . قوچی خندید و گفت بهزاد .. من هیچوقت باور نمیکنم . مگر تو تنها رفته بودی گفت برعکس ما چهار نفر بودیم آخر از عهده او بر نیامدیم . سالار گفت آخر چگونه میشود که شما نتوانید از عهده او بر آئید بهزاد در این وقت شب از کجا بسر وقت شما رسید ؟ جواب داد من نمیدانم این بد ذات چگونه خود را بمعرکه رساند اگر يك دقیقه دیرتر رسیده بود دختر را ر بوده بودیم بعد ها با نهایت تفصیل شرح واقعه را چنانکه گذشته بود کاملاً نقل نمود و ضمناً در خاتمه کلام خود گفت باور کنید بقدری از گستاخی این جوان خشمناک شده ام که نزدیک است خنجر بسینه خود فرو برم در هر حال تا ما نتوانیم او را نابود نمائیم نقشه ما بکلی خراب می شود .

قوچی گفت این مسئله آنقدرها مهم نیست دفع او بعهدہ من
بعدیک مرتبہ ساکت ماند و مثل اینکہ موضوع مهمی را فکر میکندستی
بشقیقہ خود مالید سپس تبسم مخوفی نشان دادہ گفت تأسف من بیشتر
برای این است کہ موقعی بسیار وخیم این موضوع پیش آمد کردہ زیرا
از ہر طرف مخاطرات شدید ما را احاطہ نمودہ و ما نمیتوانیم در این
خصوص اقدام کنیم - علی پاشا متوحش ماند و گفت چہ مخاطراتی ؟ .

جوابداد مگر نمیدانید کہ کوچک خان بجنگل رفته است من خیال
می کردم کہ لااقل یک ماہ دیگر این مسئلہ طول خواهد کشید زیرا خود
میرزا بمن می گفت ما حالا خیلی مقدمات در پیش داریم کہ باید وسائل
آن فراہم شود ولی دیروز وقت غروب میرزا چہار نفر مأمور عقب من
فرستادہ و از قرار معلوم کار از دو جانبہ بر میرزا تنک شدہ زیرا سید جلال
ہم خیال مخالفت دارد و لازم است کہ من برای بعضی مقدمات بجنگل
بروم .

علی پاشا گفت اگر شما بروید نقشہ ماہم بہم خواهد خورد. قوچی
گفت یک مسئلہ دیگر خاطر مرا بی اندازہ مشوش کردہ مگر شما خبر
ندارید کہ مشہدی غفار منزل خود را تغییر دادہ است ؟ علی پاشا از شدت
حیرت برجا خشک ماند و پرسید بکجا رفته اند .

جوابداد من چہ میدانم چہ محلی رفته اند لابد در شہر منزل دیگری
برای خودشان انتخاب کردہ اند کہ از نظر ما مخفی باشند باز در این
مسئلہ خیال میکنم دست بہزاد در کار باشد و عقیدہ ام اینست کہ ہر چہ
زودتر شراین جوان را از سر خودمان درو کنیم .

علی پاشا گفت هر وقت باشد من سزای این بی ادبی را باو نشان

می دهم .

قوچی گفت اینها چندان قابل مذاکره نیست و پس از گفتن این کلام کلاه خود را از سر برداشت و با آهنگ ركدار و خشم آلودی گفت رفیق قرارداد ما برای ربودن آهو خانم در قید قسم بوده راستش اینست که من قسمهای تو را قابل اعتماد نمیدانم . علی پاشا گفت مگر از طرف من سوء ظنی بخاطرت رسیده است ؟ سالار جوابداد تقریباً اینطور است که میگوئی .

علی پاشا گفت مثلاً از چه راه ؟ .

قوچی گفت من میخواهم از زبان تو بشنوم که قرار داد ما از روز اول مبنی بر چه اصولی بوده است .

پاشا گفت عجب . مگر باید این قرارداد را هر روز تکرار کرد در سه ماه قبل وقتی که نطق عمومی برای گرفتن اعانه از مردم روبروی سید ابو جعفر تشکیل شده بود ما دو نفر این دختر را در آنجا ملاقات کردیم و چندین مرتبه او را تعقیب نمودم تا اینکه يك روز در همین منزل وقت عصری يك چنین مجلسی بین ما دو نفر تشکیل شد و در قید قسم قرار گذاشتیم که آهو را بچنگ آورده صاحب شوم .

سالار گفت اینجا را دیگر بی انصافی کردی رسم لوطی گری این نیست من برای صاحب شدن دختر چه شرایطی پیشنهاد کردم اگر تو فراموش کرده ای من یادم نرفته است .

علی پاشا گفت شما می گفتید دختر را قرعه خواهیم گذاشت منم

قبول کردم و حال انکاری در آن شرط ندارم .
قوچی گفت شرط دوم آن چه بود .
جوابداد شرط دوم آن اینکه بی اجازه و مصلحت یکدیگر برای
صاحب شدن دختر اقدامی نکنیم .
قوچی گفت پس چرا بی اجازه من بمنزل او هجوم آورده بودی ؟
علی پاشا بخندید و گفت اینجا را دیگر بی انصافی کردی مگر ما متعهد
نشده بودیم که هر دو شروع بکار کنیم .

سالار گفت جواب سؤال مرا درست بده تا من هم جواب بدهم می
گویم برای چه بدون اجازه من بمنزل آهو رفته بودی ... ای احمق تو
پیش خودت خیال کردی امشب کوچک خان بجنگل فرار کرده و قطعاً
نقشه جنگ تغییر خواهد کرد آنوقت سالار هم مجبور است همراه کوچک-
خان بجنگل برود پس بهتر اینست که از این انقلاب استفاده نمایم و بی
آنکه بگذارم او خبر شود دختر را بر بایم اما فکر نکردی که جاسوسهای
من در اطراف تو شب و روز مشغول کار هستند راستی من ترا باین درجه
احمق هم نمیدانستم حالا هم که میشنوی کوچک خان مرا با شتاب بجنگل
طلبیده است در قلب خودت نوید میدهی که چون پای او از این صفحات
بریده شده من به تنهایی دختر را بدست خواهم آورد اما در وقتی که من
گفتم کوچک خان چند نفر مأمور عقب من فرستاده است ابدأ سؤال نکردی
که مأمور کیست که این جرأت را کرده و در چنین موقعی از جنگل
تا به اینجا میاید لابد کسی که این جرأت را داشته بدیهی است آنقدر
ها هم تواناو زرنک است که در غیبت من مواظب حرکات تو بشود ولی باز
ترا من باین سادگی رها نمیکنم که کلاه بر سر رفیقت بگذاری .

آیا میدانی که تا با امروز کسی نتوانسته است مرا فریب بدهد.
من کسی هستم که مدت‌ها در نقشه فرار دادن يك کشتی بزرگ جنگی
بودم که برای کوچک خان بیرم و اگر بهتر بخواهی مرا بشناسی در باد-
کوبه و باطوم چنان انقلابی برپا کردم که کمتر کسی است مرا شناسد يك
فوج هزار نفری آرامنه را برای توقیف من فرستادند ولی میدانی چه کردم
رئیس فوج آرامنه «قرا یا پاتان» نام داشت .

وقتی در کالسکه نشست و بسمت فرونت آمد در بین راه ملتفت شد
که درشکه چی اوعوض شده یعنی بجای درشکه چی مخلص آنجا نشسته
بودم این مسئله برای من چندان اشکالی نداشت یعنی شبانه باصطبل‌خانه
رفته درشکه چی را خفه نموده لباس او را پوشیدم وقتی که قرا یا پاتان
مرادر عوض درشکه چی دید بهول و هراس دچار شد ولی من باو هم
مهلت ندادم و او را کشته لباسش را در تن کردم در اوائل شب وارد شدم
وقشون را با مر خودم بده فرسنگی شهر بردم و از دور لوله توپ را بسمت
آنها برگردانده خالی کردم همه مردند و من سلامت در حضور شما
نشسته‌ام .

حالا فهمیدی که تو نمی‌توانی مرا فریب بدهی و میدان راهم آن-
طوری که تو میل داری خالی نمیگذارم در هر حال شاید تا مدت مدیدی
من نتوانم مراجعت کنم.

خانم جنگلی را البته میشناسی او بجای من در این صفحات میماند
و مواظب حرکات شما خواهد بود ولی يك چیز دیگر از شما می‌طلبم باید
قبول کنی و در مقابل آن هر گاه قرعه باسم تو افتاد من يك امانت دیگر

بتو می سپارم .

علی پاشا خان گفت من در تحت اطاعت تو هستم البته هر چه بگوئی انجام میدهم . سالار بسادگی تمام گفت خودتان را ؟

از این سخن اندام علی پاشا بلرزه افتاد و در ظاهر از روی مسخره خنده اش گرفت و گفت چطور خودم را بتو بدهم گفت واضحتر میگویم تو هم همراه من بجنگل بیائی .

پاشا گفت من

من بجنگل بیایم هرگز اینکار را نمیکنم زیرا اگر احسان الله خان يك چنین مطلبی را بداند بند از بندم خواهد گسیخت .

سالار گفت ناچار باید بیائی و اگر بخواهی از آمدن خود داری کنی تو را بجبر خواهم برد پس از گفتن این کلام از جا بر خاست و دقیقه در پشت پرده اطاق از نظر غایب شد طولی نکشید که بیرون آمد در حالی که يك هفتتیر روسی در دست داشت و گفت که حاضر نیستید . علی پاشا گفت البته من در خیال خود آزاد خواهم بود .

سالار گفت علی پاشا من اگر در مدت عمر کسی را کشته ام از راه مردانگی بوده و تاکنون با بیشرفی دست بقتل کسی دراز نکرده ام و حالا هم این هفتتیر را بتو تسلیم میکنم که حتی المقدور از حیات خود دفاع کنی بلافاصله هفت تیر را مقابل او بروی زمین انداخت .

علی پاشا از حرکات او بخنده افتاد و گفت من احتیاج بهفت تیر شما ندارم و هیچوقت بدون جهت بروی شما هفت تیر نخواهم کشید . سالار گفت برای آخرین مرتبه بتو نصیحت میکنم که با هفت تیر

از حیات خودت دفاع کنی .

علی پاشا گفت من از تهدیدات تو نمیترسم . قوچی گفت هفت تیر را بر دار چرا معطل مانده‌ای .

علی پاشا گفت برای اینکه هنوز علت این دشمنی را نمیدانم . قوچی گفت هیچ دلیلی ندارد خیال کن یکنفر دشمن بروی تو هفت تیر کشیده تو در مقابل او چه خواهی کرد .

علی پاشا گفت اگر واقعاً دشمن در مقابل داشته باشم از حقوق خود دفاع میکنم ولی شما دشمن من نیستید بلکه هنوز من با شما یگانه و صمیمی هستم .

از این سخن سالار قاه قاه بخندید و گفت خیلی احمق هستی من بزبان خودم میگویم که میخواهم ترا بکشم مگر دشمنی چطور میشود . آهای کوچک علی آهای عشق علی شما بیاید در میان ما قضاوت کنید . از صدای فریاد سالار کوچک علی و عشق علی که بازی قمار مشغول بودند سراسیمه از جا پریده دو پله یکی خود را باطاق آنها رسانیدند و از مشاهده هفت تیر تکان سختی خورده مات مبهوت ماندند که چه قضیه رخ داده است .

قوچی دست کوچک علی را گرفته جلو کشیده گفت :

بین اربابت چطور پرت حرف میزند نمیدانم بنک کشیده یا چرس بخوردش داده‌اند .

من بزبان خود میگویم باید او را بکشم باید از حیات خود دفاع نمائی از او سؤال کنید چرا برای دفاع حاضر نمیشود .

کوچک علی گفت مگر چه اتفاق افتاده است شرح دهید تا من قضاوت کنم در این موقع علی پاشا بسخن آمد و گفت يك سؤال از شما میکنم اگر جواب مرا دادید با این پیشنهاد شما موافقت میکنم .
قوچی گفت هر سؤالی بکنی قبول دارم . علی پاشا گفت راجع بیهزاد چه تصمیمی خواهی گرفت .

سالار گفت هر وقت تکلیف حالیه ما معلوم شد می توانم در این خصوص تصمیم بگیرم .

علی پاشا گفت معلوم میشود از روی لجاجت نمیخواهی حرف حساب گوش کنی حالا که اینطور است منم بجنک حاضر خواهم شد و بلا فاصله هفت تیر را از روی زمین بر داشت و آن را مقابل سالار نگاهداشت و گفت حال که من حاضر شدهام چرا معطل ماندهای .
سالار گفت اگر تو موفق بکشتن من شدی بعد از قتل من چه خواهی کرد .

علی پاشا از این سخن خندهاش گرفت و گفت معلوم میشود سر شوخی باز کردهای پر واضح است که هر کدام زنده ماندیم مقصود خود را به تنهایی تعقیب خواهیم کرد .

قوچی گفت نه . . نه من باین امر رضا نخواهم داد اگر من کشته شدم باید تو يك و دیعه قبلا بمن بسپاری که بآن وسیله بعد هانتوانی اقدامی بر خصوص بکنی من آن کاغذ را بعشق علی خواهم داد که آن را وسیله انتقام ارباب خود قرار دهد . علی پاشا گفت من هرگز چنین کاغذی نمی دهم از این ساعت هم باید محاسبه خود را تصفیه نمائیم .

قوچی حوصله‌اش سرآمد و هفت تیر را از کمر کشید و بروی حریف‌رفت قرار گرفت ولی قبل از شروع با اشاره کوچکی عشق علی را از اطاق خارج کرد .

سپس تیر را حواله علی پاشا نمود و یک تیر هوایی خالی کرد پاشا مقصود او را دانست و دست برای میچ دست او بلند کرد و هر دو هفت تیرها را بزمین انداخته بکشتی مشغول شدند مدت ده دقیقه کشمس شدیدی بین هر دو در گرفت و در نتیجه پای قوچی از میان دو پای پاشا عبور نموده و با یک تکان سختی هفت تیر را مقابلش نگاه داشت .

علی پاشا امید خود را بکلی از حیات قطع نمود و چشمان رافرو بست قوچی خنده بلندی کرد گفت تصدیق می‌کنی که اسیر من هستی . پاشا گفت در این مسئله شکی ندارم .

قوچی گفت اگر تو را بکشم نامردی کرده‌ام یا مردانگی بخرج داده‌ام ؟

گفت هر چه صلاح بدانی میتوانی رفتار کنی .

قوچی گفت یک شرط میتوانم از کشتن تو صرف نظر نمایم . پاشا گفت بگوئید البته هیچ چیز بالاتر از مرگ نیست . سالار گفت گوش کن میخواهم برای تو یک حکایتی نقل کنم .

در شب ۱۳ سرطان سه نفر در منزل سید عیسی در انزلی بشب نشینی نشسته بودند یکی از آنها احسان الله خان و دیگری جناب آقای علی پاشا خان و دیگری یک ماتروس روس بود . این مجلس را البته بخاطر داری .

علی پاشا مضطرب شد و گفت یاد دارم . قوچی گفت میخواهم مذاکرات آن شب را برای تو نقل کنم . احسان الله خان يك کیسه پول در مقابل تو نهاده بود و يك کاغذی در دست خودش داشت تو باو میگفتی من این خدمت را انجام خواهم داد .

احسان الله خان هم میگفت اگر تو توانستی خالو قربان را بقتل برسانی يك چنین ثروت دیگری بتو تسلیم میکنم تو هم قبول کردی و آن کاغذ تعهد نامه را بدست احسان الله خان دادی مطلب خیلی ساده بود زیرا احسان الله خان عادت داشت که در اینگونه موارد سند کتبی از همکاران خود در دست داشته باشد نقشه قتل خالو قربان هم بطوری کشیده شده بود که امید موفقیت داشت .

البته شب لباس زنانه پوشیدن و بدستگیری مراد علی نوکر خالو در آستانه درب کشیک کشیدن خیلی کار آسانی بود ولی مقصودم اینجا است بعد از آن تاریخ که کاغذ را با احسان دادی ندانستی بدست چه کسی افتاد .

در این بین قوچی دست بیغل کرد و يك ورق کاغذ در پاکتی رنگ و رو رفته بود بیرون آورد و گفت خوب نگاه کن به بین این همان کاغذی نیست که با احسان الله خان داده بودی .

علی پاشا خان با لکنت زبان گفت بلی همان است .

قوچی گفت نمیدانی بچه وسیله بدست من افتاده ، جوابداد نه و خیلی تعجب دارم . سالار گفت آن ماتروس جاسوس من بود یعنی از زمانی که از بادکوبه آمد از طرف من برای جاسوسی معین شد تمام وقایع

آنشب را برای من نقل کرد منم او را مامور کردم که بوسیله پرویز خان نوکر خاص احسان الله کاغذ را از جیب او بیرون بیاورد لابد تعجب خواهی کرد که این مسئله خیلی اشکال دارد ولی برای مثل من آدمی هر مشکلی از آسان سهلتر است حال بتو پیشنهاد میکنم يك کاغذ دیگری مبنی بر اینکه این کاغذ به خط تو نوشته شده است بمن بدهی .

علی پاشا بفکر فرو رفت یکمرتبه خنده بلندی کرد و گفت بهمین دو کاغذ اکتفا خواهی کرد جوابداد چه بهتر از این جان تو در قبصه قدرت من خواهد بود .

علی پاشا گفت حاضرم ولی از نگاه غبار آلودش معلوم بود که کینه و عداوت باطنی چنان درقعر دلش حفره افکنده که هیچ قوه نمیتواند آنرا دفع نماید بعد گفت بسیار خوب هر وقت میل داری این کاغذ را بتو میدهم اما تو این کاغذ را بچه مصرفی خواهی رسانید .

جوابداد هر وقت از اطاعت من خارج شوی آنرا بنظر خالوخواهم رساند آهای کوچک علی . . دقیقه بعد کوچک علی باطاق آنها آمد و دو زانو مقابل پاشا نشست و قلم و دواتی گرفته از قول علی پاشا مطالبی را که سالار انشاء میکرد بروی کاغذ می آورد آنوقت دست بجیب شلوار پاشا نمود که مهرش را بیرون بیاورد علی پاشا گفت در جیب بغلم جستجو کنید .

قوچی گستاخانه دست بجیب بغل او برده و درعوض مهر يك دسته کاغذ بیرون آورد .

غفلة نظرش را يك پاکت سفیدی که در بین کاغذهای پاشا بود

جلب نمود از آنجائیکه سالار جزئیات را کنجکاو مینمود سپند آسا با یکدست آنرا باز نمود و سطور زیر را از نظر گذرانید .

آقای پاشا خان دست از سر من بردارید من یکدختر ناتوان و بی کسی هستم که مشهدی غفار مرا ترحماً در نزد خود نگاهداری کرده هر شب مانند دزدان از بالای بام آمدن کار انسان با وجدان نیست بوجدانم قسم اگر از این به بعد بخواهید وسائل ناراحتی یک دختر بیچاره‌ای را فراهم بیاورید مجبور میشوم شخصاً بحضور خالو قربان رفته و از دست شما شکایت کنم و اگر خالو قربان با آن دیانت صرفه رفع ظلم و بیداد گری نکند به پیشگاه میرزا عریضه نگار خواهم شد (دختر مشهدی غفار قصاب)

از مشاهده این کاغذ مرغ شادی در قلب سالار بطیران آمده و فریاد زدراستی اگر یک صندوق جواهر قیمتی در بیابان بدست می‌آوردم بقدر این کاغذ مرا خشنود نمی‌کرد زیرا داشتن این کاغذ برای من مانند اسلحه خوبی است که مادام العمر شخص ترا مطیع اراده من خواهد ساخت این سه کاغذ قیمت جان تو است حال اگر جرات داری از اطاعت من خارج شوی و بلافاصله از روی سینه او بلند شده کاغذها را در بغل گذاشت .

پاشا مثل بید تکان می‌خورد و چشمانش سیاهی میرفت و نمی‌دانست در چه عالمی سیر می‌کند بالاخره دامن شکیبائی را از دست داده به گریه افتاد .

قوچی گفت رفیق خوب بدام افتادی هیچوقت تصور چنین پیروزی را از من نداشتی زیرا میدانی خالو قربان شخص دیندار و با وجدانی

است که اگر از کوچکترین افراد جسارتی نسبت بناموس مردم مشاهده کند بند از بندش خواهد گسیخت خصو کا کاغذ احسان الله خان هممویید خیالات اوست که یکنفر جانی برای قتل او معاهده کرده است ولی خاطر آسوده دار تا تو از اطاعت من بیرون نیائی این کاغذها را بکسی نشان نخواهم داد و این مسئله را هم اطمینان داشته باش که نمیتوانی از این صفحات دور شوی زیرا شخصی در خفا مواظب حرکات تست اگر اندک سوء ظنی از تو مشاهده نماید قبل از آنکه بتوانی فرار کنی ترادستگیر خواهد کرد بعد سر در گوش علی پاشا نهاده مدت چند دقیقه کلماتی در گوش او نجوی کرد سپس بقیقه بخنید و گفت حال تصدیق می کنی که هیچوقت از این نقطه نمی توانی خارج شوی .

رنک از روی علی پاشا پرواز کرد و گفت شما این مطلب را از کجا دانسته اید؟:

جوابداد جاسوس در عقب آنها فرستاده بودم که مواظب حرکاتشان باشد امروز صبح این خبر را بمن رساندند .

علی پاشا گفت نفهمیدید این ثروت را در چه مکانی مخفی کرده است ؟ جوابداد هنوز نفهمیده ام از قرار معلوم بطوری که آهو خانم برای بهزاد بیان کرده گویا این ثروت را در همین نزدیکیها مدفون ساخته است . علی پاشا گفت راجع بداشتن این تمول دخترک برای چه با بهزاد مشورت نموده است

جوابداد این معما را هم نتوانسته ام کشف کنم عقیده ام این است که دختر با بهزاد دوستی پیدا کرده و ثروت خود را باختیار بهزاد گذاشته

است که نگاهداری کند . علی پاشا گفت خیلی خوب از کجا میتوان دانست که آهو این مطلب را راست گفته باشد .

سالار را خنده گرفت و گفت این مطلب را محرمانه برای بهزاد بیان نموده و هنوز هم گمان ندارم مکان ثروت را باونگفته باشد .

علی پاشا گفت تصور میکنی که مکان ثروت را باو گفته باشد .

جواب داد در این مطلب قدری تردید دارم ولی میدانم اولین کسی که بر مکان و موضوع ثروت با اطلاع است بهزاد میباشد باید بهر وسیله شده بهزاد را دستگیر و با انواع عذاب و شکنجه مطلب را از او کشف نمائیم .

علی پاشا مدت چند دقیقه ب فکر فرو رفت بعد از جا بلند شد بقیه کاغذها را در جیب گذاشت و گفت حال تکلیف چیست چه باید کرد ؟

سالارگفت این سه سند از شما در نزد من بعنوان وثیقه باقی می ماند

با این وسیله شما مطیع اراده من خواهید بود که هر نوع دستور بدهم رفتار کنید و از فردا برای دستگیری بهزاد فکری خواهیم کرد پس از آنکه مطلب را از او کشف نمودیم با وسائل مقتضی نابود کردن او کار آسانی است .

۶- يك راز نهانی

بهزاد خان ناچار شد مطابق کاغذ آهو خانم که او را برای ملاقات محرمانه طلبیده بود رفتار نماید يك قوه غیر مرئی او را از منزل بیرون آورده بسمت شهر کشانید . یکدنیا خیالات گوناگون از شب گذشته مغز

جوان را خسته کرده بود . با خود می گفت آیا من چگونه می توانم ملاقات محرمانه يك دختر پاکدامنی را که حفظ و حمایت او را بعهده گرفته ام قبول کنم هر چه میخواست خود را از رفتن ممانعت نماید احساس می کرد مانند کسی که او را در کنده و زنجیر کشیده و می خواهند بسمت زندان روانه اش نمایند او هم فکر و خیالش بسمت نامه دخترک در پرواز می باشد بالاخره پیش خود چنین قضاوت نمود که شاید دخترک باو عشق پیدا کرده و مایل است در يك جلسه محرمانه مراتب عشق و علاقه خود را اظهار نماید و او هم چون سوء نظری نداشت می توانست با پاکی قلب این هدیه آسمانی را قبول کند .

یکساعت و نیم بعد از ظهر بود که وارد بازار بزازها و از آنجا داخل بازار زرگرها شد پس از چند دقیقه مقابل دکان جواهری عبدالرحیم توقف نمود .

قلب جوان بشدتی در ضربان بود که صدای آن در يك سکوت مدهش بگوش میرسید در مقابل میز جواهری يك پسر بچه دوازده ساله چشم و ابرو مشکی با لباس ماهوت آبی رنگی نشسته و او هم منتظر بود که بهزاد بیاید و تعجب در اینکه بمحض اظهار بهزاد، پسرک از جابر خاسته کفش خود را از ته دکان آورده از استاد خود اجازه مرخصی خواست .

بهزاد بی اختیار در عقب پسرک راه میرفت و خودش نمیدانست بچه نقطه شهر میرود یکوقت ملتفت شد که در مقابل درب سفید رنگی ایستاده است شاگرد اجازه طلبید و بدرون رفت بهزاد برای گذراندن وقت چند قدم از درب حیاط دور شد ولی متوجه نبود که شخصی در چند قدمی او را

زیر چشم نگاه میکند و چون بهزاد براه افتاد ناشناس بنای سرفه را گذاشت جهت مخالفت را در پیش گرفت در این اثنا پسرک از منزل بیرون آمد و بهزاد را باتفاق خود بداخل منزل هدایت کرد .

چند دقیقه بعد پسرک بتنهائی از منزل بیرون آمد چون مقابل آن شخص رسید دید مشغول سرفه کردن است یکمرتبه ملتفت شد که دست بروی شانهاش گذاشت طفل رو بگردانید و از قیافه مرد ناشناس متعجب شد آن شخص گفت پسرک اسم تو چیست ؟

جوابداد اسم بنده تقی است . گفت روزی چند مزد میگیری . طفل بتصور اینکه این شخص محتاج بیک شاگرد میباشد و ممکن است مزد روزانه او افزوده گردد گفت روزی دهشاهی و نهار را هم در منزل اربابم میخورم ناشناس گفت من تازه از قزوین آمده‌ام و در شهر یک دکان خرازی دارم و محتاج بیک شاگرد زرنگ هستم که در ماه باو ده تومان اجرت بدهم . چشمان طفل از شنیدن کلمه ده تومان سیاهی رفت و گفت من خودم هر وقت بفرمائید در انجام خدمات حاضرم ناشناس گفت لابد میدانی که انسان بی شریک نمیتواند کار بکند منم از روز اول این خیال را کرده بودم این شخص که دیدی حالا با شما بمنزل آمد شریک من بود . طفل یکمرتبه گفت این شخص شریک شما است ولی آنقدرها متوجه نشد که سرباز شریک مغازه نمیشود .

جواب داد آری گوش بده چه میگویم مدت چهار ماه با این شخص شریک شدم در غیاب من هرچه فروخته بود خرج عیاشی کرد در روزهای اول من ملتفت نمیشدم چرا که سرم توی کار نبود بعدها که فهمیدم بسر من کلاه گذاشته باو شرکت را تفریق نموده و در نتیجه قرار شد مبلغی بمن بدهد

ولی میترسم مبادا بخواهد فرار کند. بمن گفت که میخواهم از يك نفر پول قرض کنم نمیدانم راست می گوید یا اینکه میخواهد باز گولم بزند در راه عشق ابوالفضل تو می توانی يك خدمتی برای من انجام بدهی و در حین گفتن این کلمات قیافه خود را چنان محزون نشان داد که طفل را برقت آورد چنانکه طفل در جواب گفت:

ارباب هر فرمایشی دارید بفرمائید در انجام آن حاضرم اگر میخواهید تا غروب آفتاب همین نقطه میمانم و هر کجا رفت بشما خبر خواهم داد .

ناشناس گفت در مقابل يك اسکناس ده تومانی يك خدمت می توانی برای من انجام دهی. طفل گفت مرا مسخره میکنی...؟

ناشناس از جیب اسکناس را بیرون آورده بدست طفل نهاده در صورتیکه طفل تفاوت بین اسکناس ده تومانی را با يك تومانی نمیگذاشت و این مسئله را هم نمیدانست که در آن روزها بواسطه اینکه روسها مقدار زیادی پنجقرانی نقره وارد کرده بودند تقریباً ارزش اسکناس پائین آمده بود ولی از نظر سادگی همان اسکناس را برای خود نعمت گرانبهائی فرض کرده و در جیب گذاشت و گفت هر خدمتی بخواهید انجام میدهم . ناشناس گفت من میدانم این شريك من برای قرض کردن بمنزل شما آمده میخواهم چند دقیقه مکالمات آنها را بشنوم. طفل خنده ای کرده و گفت این مسئله خیلی آسان است شما همین نقطه بمانید تا من بیهانه رفع حاجت بدرون حیاط بروم .

طرز ساختمان منزل اتفاقاً بطوری بود که نقشه طفل ساده بزودی

اجرا شد ناشناس با نهایت مهارت خود را به پستوئی رسانید که چسبیده باطن بهزاد و آهو بود بین این دو اطاق تخته نازکی فاصله بود که از جدارهای نازک آن اشخاص می توانستند همدیگر را ببینند .

شخص ناشناس که همان عشق علی نوکر محمد رضا خان بود و برای جاسوسی و تفتیش از دو روز قبل بنا بدستور اربابش بهزاد را تعقیب می کرد چون تدبیر خود را انجام شده می یافت گوش خود را بسوراخ دیوار نهاد و مکالمات زیر را گوش میداد :

آهو میگفت قصدم از ملاقات شما ابطال وقت نبود فقط مقصود مهمی داشتم که این راز نهانی را بشما که دوست حقیقی خانواده ما هستید ابراز کنم .

گوش کنید مشهدی غفار در اوقاتی که در غازیان اقامت داشت چون زن و پسرش در دهات بودند يك زنی صغری نام صیغه کرده بود این زن برادر شریری داشت که اسمش مشهدی حمدالله بود .

مشهدی حمدالله یکوقت در خدمت کوچک خان در جنگل اقامت داشت تا اینکه اخیرا قبل از آمدن بلشویکها بایران ناظر يك ژنرال انگلیسی شده بود زن مشهدی غفار یعنی همان صغری گاهی اوقات بمنزل خانم انگلیسی میرفت و با آشپزی و کارگری مزدی میگرفت تا اینکه نقشه سیاست منقلب شد و بلشویکها بانزلی وارد شده و پس از چند ساعت بمباران شدید انگلیسها مهلت خواستند که تا چهار ساعت بعد شهر را تخلیه نمایند البته شنیده اید که انگلیسها عادت نداشتند دارائی خود را بدست دشمن سپرده فرار کنند چنانچه وقتی مجبور به

تخلیه شهر شدند در فاصله دوسه ساعت تمام اموال خود را چه از ملبوس و چه از نقدینه و مبله‌های قیمتی در گودال وسیعی ریخته با حلب‌های بنزین طعمه حریق نمودند ولی پرمعلوم اشخاصی که در خدمت انگلیسها بودند آنچه مقدورشان بود برای بدست آوردن نقدینه تلاش مینمودند مشهدی حمدالله برادر خانم از اول صبح که صدای توپ بلشویکها را شنیده بود درصدد برآمد که بحد توانائی خود دست و پائی بکند اتفاقاً موقعی که صاحب خانه بشتاب و هول تمام لباس پوشیده عازم حرکت بود نزدیک سه ساعت از شب گذشته بانبار صاحب رفت و از آنجائی که میدانست در این موقع سرگرمی صاحب زیاد است بفرغت و آرامی تمام چهار جامه دان بزرگ سفری که مملو از لیره‌های انگلیسی بود بدوش دو نفر حمال گذاشته بنقطه معینی که قبلاً تهیه دیده بود حمل نمود .

دو روز از این واقعه گذشته بود يك روز وقت عصر مشهدی حمدالله بمنزل ما آمده و این راز نهانی را فقط برای خواهرش و من بیان کرد حتی مکان مخفی جامه‌دانها را هم نشانی داده و از او خواهش کرد که بهیچکس این اسرار را بروز ندهد . هنوز این کلمات را تمام نکرده بود که درب منزل را کوبیده و از طرف **اداره رفکم** چهار نفر مامور برای دستگیری حمدالله آمدند.

يك هفته بعد اطلاعات ذیل راجع بمشهدی حمدالله بما رسید .
ابراهیم سرخی را البته میشناسید این شخص مثل موش خانگی بود که از طرف ایرانیها خود را نماینده بلشویکها میدانست ولی عادتش این بود که هر روز چند نفر از رجال متمولین را بنام جاسوسی گرفتار و

اموالش را بیاد غارت میداد و بوسیله چند نفر از همکاران خود نمیدانم از چه راهی این مطلب را کشف کرده بود چند روز استنطاق و محاکمه بعمل آمد و حمد الله از داشتن این پولها اظهار بی اطلاعی می نمود تا اینکه در همان اوقات مشهدی صادق نامی را بجاسوسی دولتی دستگیر و پس از محاکمه معلوم شد که حمدالله هم در عملیات او شریک و سهیم بوده خودتان می دانید که در اوائل انقلاب هر کس بجرم جاسوسی دستگیر میشد بدون معطلی حکم اعدامش را صادر می کردند چنانکه راجع به حمدالله و مشهدی صادق نیز چنین کردند و حکم اعدام هر دو را صادر و با پرونده کامل باتفاق چهار نفر سرباز روسی برای اجرای حکم برشت اعزام نمودند .

مشهدی حمدالله از زندگانی بکلی قطع امید نمود و هنگامی که او را با يك درشکه سفری با مشهدی صادق و چهار نفر مامور بسمت شهر می بردند از شدت نا امیدی یکی از مامورین گفت رفقا می دانید که مرا برای کشتن می برند و این سفر آخرین سفر دوره زندگانی من است

استدعا دارم در این وقت شب يك بطری مشروب از پول خودم برای من خریداری کنید . از شنیدن این سخن دهان مامورین باز ماند و پس از اینکه يك سلسله مکالمات بزبان روسی بین آنها ردو بدل شد خواهش او را قبول کردند طولی نکشید که بجای يك بطری مشروب شش بطری از نزدیکترین مغازه ها خریداری و رفته رفته آنها را بمامورین نوشاند ولی مشهدی صادق از شدت هول و هراس مرك ابدأ متوجه حرکت

آنها نشد آثار مستی کم کم در قیافه های مامورین آشکار شد و طولی نکشید آن ماموری که کار تن دو سیه حمدالله را در بغل داشت دو سیه را در درشکه نهاده برای رفع حاجت پیاده شد رفقای دیگرش نیز از شدت مستی کمتر از او نبودند مشهدی صادق همانطور سر را بدامن گذاشته و ملتفت نبود که حمدالله از موقع استفاده نموده و دست بدرون دو سیه برد و سرعت تمام ورقه استنماق و حکم اعدام خودش را که در پاکت لاک و مهر زده بود در جیب گذاشت و می خواست در تعقیب این دستبرد از درشکه پائین آمده فرار کند ولی دیگر مجال نیافت چه مامور مست مراجعت و درشکه براه افتاد و البته کم کم بواسطه وزش باد مستی از سرشان بدر رفت .

با اینحال مشهدی حمدالله می دانست که در ورود برشت جیبهای او را جستجو خواهند کرد ناچار مقداری نان در جیب گذاشت و در درون جیب قطعه از دو سینه را پاره می نمود و بین لقمه نان نهاده بدهان می گذاشت و با این وسیله موفق شد که تمام دوسیه خود را بالاک و مهر از بین ببرد اما متاسفانه وقتی که او را با اداره مرکزی تسلیم نمودند و چون از دوسیه و حکم اعدام اثری نیافتند پس از مجازات شدید مامورین قرار شد مجدداً مشهدی حمدالله را با اداره رفکم انزلی عودت دهند در بین راه مشهدی حمدالله قصد فرار نمود و در وقتی که او را پیاده می کردند پا بفرار گذاشت یکی از مامورین ناچار شد باهفت تیر او را هدف گلوله قرار دهد و بیچاره حمدالله پس از اینهمه زحمات بقتل رسید .

چندی بعد از این قضیه خواهر حمدالله وفات نمود و این سر فقط

در قلب من ممتکن ماند و کسی بغیر از من بر مکان ثروت باخبر نبود
مقصود اصلی من از خواستن شما این بود که چون بکسی اعتماد نداشتم
اسرار خود را فاش کنم شاید شما بتوانید در وقت حرکت جامه‌دان‌های
لیره را نیز نقل مکان بدهید.

بهزاد از شنیدن بیانات آهوبقدری مات و مبهوت بود که تا مدت
چند دقیقه نتوانست جواب بدهد.

پس از زمانی فکر و اندیشه گفت این مسئله مربوط بیافتن همان
وسیله ایست که در شب گذشته بمشهدی غفار گفتم شما طبق دستور من
رفتار کنید آن وقت من در فاصله این مدت راهی برای حرکت دادن
شما و نقل و انتقال لیره‌ها بدست خواهم آورد

آنوقت آهو سردرگوش بهزاد نهاده مدت چند دقیقه سخنانی گفت
که ناشناس هرچه کوشش نمود و از نفس کشیدن خود را مانع شدن نتوانست
آن مطالب را بشنود (پر معلوم بود که آهواز ترس اینکه مبادا کسی بگوش
ایستاده باشد مکان نقب را برای او بیان کرد) و پس از آنکه حرف او تمام
شد بهزاد گفت واقعاً که این مکان خیلی خطرناک است و حمل چنین بار
سنگینی از آن نقطه بی اندازه مشکل بنظر میرسد ولی در هر حال من از
امروز در فکر یافتن وسیله خواهم بود.

این سخن اگر چه می بایست آهو را خشنود سازد برعکس آثار
نارضایتی در سیمایش پدیدار ساخت و گفت پس در اینصورت شما دیگر
بعد از امروز بملاقات ما نخواهید آمد.

بهزاد با تبسم محزونی جوابداد چه احتیاجی به آمدن من دارید.

جواب داد این مطلب را به فهم و ادراك خودتان واگذار می کنم
زیرا اگر کوچکترین احساس را دلیل حرف من قرار بدهید شاید هر دو
مجبور باشیم که یکدیگر را ملاقات کنیم حال از این موضوع می گذریم
و جواب آن را وقت دیگر از شما خواهم خواست يك سؤال دیگر از
شما دارم می خواهم از حقیقت احوال خانم جنگلی مرامستحضر نمائید.
بهزاد جواب داد خانم جنگلی یکی از دختران زارعین کسما و
ظاهراً دختر خاله میرزا کوچک خان است من او را یکمرتبه بیشتر ندیده ام
و همینقدر میدانم بیشتر اوقات نزد کربلا خانم جنگلی یعنی خاله میرزا
کوچک خان اقامت داشته است کربلا خانم جنگلی یکی از زن های
متمول جنگل است که حدود پسی خان و کسما و ندامان و چمن و سیاه
درویشان و آب کنار و نرگستان و تارگوراب و آباتر و سو سومس و کوما
و کلاب زنبق و سسار و تنفروود تا تمام حدود فومنات در تحت تصرف و اختیار
اوست یعنی تمام مجاهدین و رعایای آن نواحی دست پرورده و مطیع
اراده او هستند حتی بیشتر از مجاهدین سید جلال ریزه خوار او محسوب
می شوند . قدرت و تسلط این زن بقدری زیاد است که می تواند بيك اشاره
انگشت اوضاع جنگ را تغییر بدهد کوچک خان هم از روز اول ثروت
نداشت بمساعدت این زن از رعایا وجوه نقد فراهم آورد و در مدت دهسال
اسلحه و تجهیزات کاملی خریداری نمود بشرط اینکه مجاهدین مسلح در
اختیار کربلا خانم باشند . خانم جنگلی هم از کوچکی نزد او تربیت
شد بعضی ها او را دختر خواهر و بعضی دختر خاله کوچک خان میدانند
ولی من . خیال نمی کنم با میرزا نسبتی داشته باشد اما بواسطه نفوذ کربلا

خانم تمام مجاهدین از او اطاعت می کنند و چون خودش هم خوشکل است همه او را دوست دارند هر روز يك لباس می پوشد بر اسب سوار می شود با لباس مردانه مسلح شده بکوها میرود این مرتبه بقصد جاسوسی بمنزل شما آمده بود اما نمیدانم چه باعث شد که نتوانست شما را فریب بدهد .

آهو گفت مگر این خانم به بخشید .. نمی توانم چگونه مطلب خود را بگویم .. هرزه و هرجائی است .

بهزاد بخندید و گفت بدیهی است که اینطور زنان در میان جنگل با مردمان جنگلی سالم نخواهند ماند .

۷- یاد ایام جوانی

چهار روز بعد از این واقعه جوانی بلند بالا و خوش سیما مقارن غروب آفتاب کنار دریای انزلی ایستاده و منتظر بود که يك لوتکه سوار شده به غازیان بیاید بعد از دودقیقه سوار يك لوتکه شد ولی معلوم بود که لوتکه چی بنا برسم اتوبوسهای امروز منتظر است شاید يك مسافر دیگر برای لوتکه برسد طولی نکشید که يك دختر جوانی بکنار دریا رسید لوتکه چی فریاد زد خانم حاضر است .

جوان مسافر هم در تعقیب سخن او گفت ممکن است زودتر تشریف بیاورید تا حرکت کنیم .

دختر جوان از این تعارف بیجا بدش آمد و نگاه غضب آلودی بجوان انداخته گفت بشما مربوط نیست .

ولی چون دید در آن حین لوتکه حاضر موجود نیست ناچار بهمان

لوتکه سوار شده و بلافاصله لوتکه از کنار ساحل دور شد ولی در عین حال بقدری از جسارت جوان ناشناس عصبانی شده بود که با نگاه های آتشین بدرقه اش میکرد اتفاقاً در وسط دریا لوتکه بطرز عادی بسمت چپ غلطی زد و جوان بدون اختیار بروی خانم تکیه داد مثل اینکه در اتوبوس های امروزی نیز نظایر این قبیل اتفاقات چه عمدی و با اتفاقی رخ میدهد. اگر چه این حرکت عمدی نبود ولی دختر جوان نظر بسابقه اوقات تلخی قبلی خود را با چند فحش و ناسزا تسکین داد جوان ناشناس بغیر از عذر و تقاضای بخشش پاسخی نداد و در این موقعه لوتکه بکنار رسید و جوان ناشناس راه خود را در پیش گرفت یکوقت ملتفت شد که خانم مزبور هم در عقب او می آید اول بتصور اینکه شاید خانم ناشناس قهراً او را تعقیب مینماید بفکر و اندیشه افتاد اما پس از اندک تأملی معلوم شد که راه منزل دختر جوان هم در امتداد منزل اوست .

ناشناس دقیقه در وسط جاده تامل نمود تا اینکه خانم از مقابل او عبور کند گفتی يك الهام غیبی یا يك قوه غیر مرئی حواس جوان را بجانب دختر جلب و فکرش را پریشان می سازد و در آن حال چند قطره اشک در چشمانش حلقه زد .

جوان ناشناس همان بهزاد پهلوان داستان ما است و بطوریکه قبلاً گفته بودیم از جوانانی نبود که دلش بخواهد نسبت بناموس دیگری بی-احترامی نموده یا کسی را از خود برنجاند و بسیار متاسف بود که يك اتفاق نامناسب دختر جوانی را نسبت باو خشمگین ساخته است . در این حال ناگهان مشاهده نمود که دختر جوان درب نزدیکی را که دیوارش

وصل بحیات خودش بود باز کرده و بدرون رفت .

قلب بهزاد بطپش افتاد و با خود گفت چه بد شد که این خانم همسایه من است فردا اگر شکایت مرا بپدرش بکند مردم که همگی مرا در این محل به صداقت و امانت می شناسند بمن چه خواهند گفت در این اثنا صدای زنی را شنید که از درون حیاط میگوید شکوفه تا بحال کجا رفته بودی؟ بهزاد صدای همان دختر را شنید که جواب میدهد مادر جان یکساعت منتظر رسیدن لوتکه شدم و در راه هم با یک جوان بی ادبی مصادف شدم که مدتی وقت خود را صرف مشاجره با او نمودم خیال میکرد منم مثل بعضی دختران هستم با من بنای شوخی را گذاشته بود.

از این کلمات قلب بهزاد بفشار آمد و با خود گفت من بی ادب هستم آیا وقتی خواهم توانست بی گناهی خود را باین دختر جوان ثابت کنم؟ بعد کم کم از آن قسمت دور شد و برای امرار وقت بکنار دریا آمد و در مقابل امواج آب دریا برآز و نیاز مشغول شد .

همان لحظه احساس نمود که پیرمرد محاسن سفیدی شانه بشانه او ایستاده معلوم بود پیرمرد چون از کار بازار خسته و کوفته شده می خواهد چند دقیقه وقت خود را با کشیدن یک سیگار بگذراند اتفاقاً یک سیگاری هم به بهزاد تعارف کرد اگر چه این تعارف کاملاً طبیعی و ساده بود لیکن جوان دل داده را تا اندازه ای مجذوب آداب دانی پیرمرد ساخت . باو گفت جناب مشهدی گویا من یکوقت شما را دیده باشم . و این کلام را نه اینکه حقیقت میگفت بلکه میخواست باین وسیله با او مکالمه را شروع کند .

پیرمرد آه عمیقی کشید و گفت من خیال نمی‌کنم شما را درمکانی دیده باشم بفرمائید اسم شما چیست؟

جواب داد اسم من بهزاد ، اسم شریف چیست؟

پیرمرد جواب داد اسم من مشهدی مرتضی صباغ است. بهزاد گفت از حرف زدن شما معلوم است که نباید اهل این شهر باشید .

افسوس پیرمرد رو بشدت گذاشت و گفت خیر من اهل این شهر نیستم و برعکس اهل شهر و دیاری هستم که مردمان آن با من بی وفائیا کرده‌اند موطن من تهران است که سی سال قبل مرا متواری ساخت . بعد مثل اینکه خاطرات غم‌انگیز ایام جوانی او را ملول ساخته آه کوچکی کشید و گفت من عادت ندارم قلب جریحه‌دار خود را پیش کسی بازکنم و چون امشب با شما مصادف شدم مایلم برای اینکه درد دلم اندکی تسکین پیدا کند شمه‌ای از گذارش زندگی خود را برای شما بگویم . در سی-سال قبل هنگامی که جوان بودم پدرم مشهدی غلامرضا دختر متمولی را برای من تزویج کرد در همین اوقات مادرم وفات کرد و پدرم مجبور شد يك زن دیگر اختیار کند بدیهی است زن پدر هرگز پسر شوهر را دوست ندارد مدت چند سال با انواع خلاف کاریها و شرارت های او ساختم تا اینکه پدرم فوت کرد بعد از مرگ پدر رفتار زن پدر بامن خشن تر شد پسری داشت تازه برای او عروسی کرده بود روزهای اول مرا متهم ساخت که بازن برادرم رابطه دارم و برادرم را بر من شورانید بعد بنا بمشورت یکدیگر يك تهمت بزرگ سیاسی بر من وارد ساختند بطوریکه مجبور شدم با دو فرزندانم که یکی پسر و دیگری دختر بود از شهر خارج شده

بسمت عتبات رفتم در بین راه خبر وفات زخم را شنیدم میخواستم در همان اوقات بزنگانی خویش خاتمه بدهم ولی ملاحظه فرزندان مرا از خودکشی منصرف ساخت. در وقت مراجعت در کرمانشاه بناخوشی سختی مبتلا شدم و این ناخوشی بقدری شدید بود که مدت آن چهارماه طول کشید در این اوقات خرجی ما تمام شد و در عین این بدبختی دچار عسرت و تنگدستی شدیم ناچار بنا بر پیشنهاد مادر دخترم بهمسایگی رفته و با رخت شوئی و خدمتگذاری دوا و غذای من و پسر مرا فراهم می ساخت شش ماه دیگر با باین ترتیب گذشت شبی از شبها دخترم بمنزل نیامد پسر مرا بتعقیب او فرستادم معلوم شد در این مدت شش ماه جوانی هر جائی چشمش باو افتاده و بامید اینکه روزی فریبش بدهد روزانه مقرری برای ما میفرستاده و این دختر نظر بپاکدامنی با وعده و وعید سرش را گول میزد چون این ترتیب مدتی بطول انجامیده بود و جوان بی سروپا دانست که دخترک خیالی بجز فریب دادن او ندارد ماهانه ما را قطع میکند دختر بدبخت از خجالت و شرمساری دیگر بمنزل نیامده و چند روز بعد یکی از دهاتیان میگفت یکدختری باین نام و نشان در حالیکه کاردی بسینه اش بوده است کشته شده و در جیب لباسش هم يك قطعه کاغذی یافت شد که دختر بزبان خودش اقرار کرده است برای بی شرافتی و بی وجدانی يك جوان هوسران انتحار کرده است. مرك دختر داغ مرا تازه کرد و دو ماه دیگر مریض بستری گردیدم وقتی بهوش آمدم کسی را در بالین خود نیافتم و معلوم نشد پسر مرا برای چه مرا ترك کرده بود.

بهزاد گفت حقیقه درد و غم شما مرا افسرده و ملول ساخت خدا کند

این درد التیام پیدا کند.

مشهدی مرتضی گفت درد من علاج ناپذیر است مدت‌ها از این قضیه گذشت و من نتوانستم کمترین اثری از پسرم بیابم ناچار باین قسمت‌ها آمده متوطن شدم . کم‌کم تنهائی مرا خسته کرد دیدم بدون مونس و شریک زندگی نمیتوانم باقی بمانم ناچار شغل دباغی را پیش گرفتم و يك زنی که او هم از شوهر اولیه‌اش یکدختری داشت بعقد خویش درآوردم امروز بیاد ایام جوانی افتاده و باین قسمت آمدم اتفاقاً با شما مصادف شدم و از آنجائیکه قلب ما دوفتر بیکدیگر ارتباط داشت بصحبت مشغول شدیم .

بهزاد دقیقه ای چند بسیمای افسرده پیرمرد نظر انداخت و دردل گفت باورکردنی نیست که اتفاقات با این سادگی مرا با پدرم روبرو کند تجربیات زندگی این نتیجه را برای من ایجاد کرد که بزودی پدر و مادر خویش را فراموش نمایم و هرگز فکر نمی‌کردم که پدرم در قید حیات باشد زیرا از روزیکه دزدان عرب مرا از پدرم دزدیدند تا امروز که در ساحل دریامقابل او ایستاده ام بقدری اتفاقات تاریک و هولناک مرا از برزخی پیرزخ دیگر نقل مکان داده که روحم بکلی پژمرده گردیده است . با اینحال بهزاد صلاح ندانست در آن شب خود را بپدرش معرفی نماید و در حالیکه دست بگریبان افکار گوناگون بود باتفاق پیرمرد براه افتاد، دقیقه بعد خود رامقابل منزل شکوفه یعنی همان دختر ناشناسی که او را بی ادب خوانده بود یافت با تعجب پرسید منزل شما همین جا است عجب پس من هم در همسایگی شما منزل دارم و با دست خانه خود را به پیرمرد نشان داد .

مشهدی مرتضی هر چه اصرار کرد که ساعتی در منزل او استراحت نماید بهزاد نظر بر نجش شکوفه مایل نشد که در آن منزل قدم بگذارد ناچار عذرخواست و ضمناً وعده داد که در موقع فرصت بدیدن آنها خواهد آمد و بی اختیار از آن قسمت دور شده و مثل کسیکه از چنگال دزد فرار میکند از آبادی دور شده یکمرتبه متوجه شد که داخل بیراهه شده و همان لحظه احساس کرد که يك نفر سر در عقبش نهاده است .

تا بهزاد خود را مبهوت تفکرات نموده بود شخصی ناشناس از پشت سردست بگلوی او نهاده و غفلتاً لوله رولوری را احساس کرد که بر پیشانی اش گذارده می گوید اگر اندک حرکتی بکنی مغزت را پریشان میکنیم .

بهزاد ناچار تسلیم اراده او شد و طولی نکشید که شخص دیگری از پشت تپه های بیرون آمد و با طناب کلفتی دست و پایش را محکم بست در این اثنا احساس کرد که یک دست قوی او را بر کفل اسب نشانده و چند دقیقه بعد با سرعت در طول جاده بنای دویدن گذاشت .

۸- حيله و تزوير

چندین ساعت است که از اعماق يك اطاق کوچکی صدائی شبیه بناله شنیده میشود .

این صدا از يك جوان دست و پا بسته ای است که در کنج اطاق بروی حصیری کهنه خزیده گویا محبوس یا مغلوب اراده شخص قادرتری بنظر می آید چه گاه گاه مشت خود را گره کرده بيك هيكل خیالی حواله می نمود یعنی می خواست بفهماند که آن هيكل خیالی اگر در مقابل نظرش باشد

با همان مشت مورد تهدیدش خواهد شد .

عجب آنکه جوان محبوس ما با آن متانت و ثبات عقیده ای که از قیافه اش پیدا بود در نهایت بهت و حیرت باطراف نگاه میکرد و شاید در خیال از خودش می پرسید آیا این اشخاص چگونه مردمانی هستند که در نیمه شب ناگهان بسر آدم می ریزند و بدون يك کلام حرف دست و پای او را میبندند؟ خدایا این مردمان از چه نژادی بودند که بی جهت مرادست و پا بسته کرده اند؟ آیا از چه طایفه ای نسبت دارند کسانی که بیگناهان را در يك چنین اطاق تاریک بدون روشنائی محبوس می نمایند ، چقدر شقاوت کارند که از پشت سر گلوی انسان را می فشارند مگر آنها انسان نیستند؟!

بعد کم کم چشمان خود را مالش داد و مثل اینکه هیگلی را در تاریکی می بیند بنای دشنام و ناسزا گذاشت یکمرتبه خنده بلندی کرد و در خاموشی و سکوت اطاق این کلمات از لبهایش مسموع گردید :

«این تصور چیست که مرا آزاد نمیگذارد؟ یعنی چه ؟ چرا از نظرم محو نمیشود این هیگل و این صورت رامن یکوقت در حال محبت و دوستی دیده ام اما چرا حالا مثل آدمهای خونخوار بمن نگاه میکند.

پیوسته در حال حرکت است و میخواهد دشنام بسوی من بفرستد من از این لبها در يك شب چند کلام شیرین شنیده ام او بمن میگفت تو فرشته هستی که مرانجات داده ای وقت دیگر یاد دارم این صورت خیالی برابرم نشسته و صحبت از يك ثروتی میکرد که در اعماق زمین مدفون داشته است من با او متعهد شدم که تمولش را محفوظ نگاه داشته بمکان امنی برسانم

اینها همه خیالات بود شاید من در این مدت بخواب عمیقی فرو رفته
بودم .

اشتباه هم باین بزرگی میشود ؟ مگر در عالم بیداری نبود که بمن
اظهار محبت میکرد ؟

مگر دستهای لرزان او نبود که بسمت من دراز میشد ؟ مگر همین
چشمان درخشان را من چندین مرتبه در عین مهر و محبت ندیده -
بودم ؟

پس کیست ؟ چرا حالا آن چشمان مخمور مبدل بیک دنیا کینه و
عداوت شده ؟ چرا آن دستهای لرزان مثل چنگال گرگ بسمت من دراز
میشود :

چرا لبهای سفید و بیرنگ او یک قطعه گوشت سیاه بد ترکیب شده
اینهمه تفاوت برای چیست ؟ حقیقتاً من خیال میکنم بخواب رفته ام .
جوان محبوس دقیقه ای مکث کرد و غفلتاً حرکتی نمود ولی دو
رشته ریسمان محکم که از کمر بزمین بسته شده بود او را در جای خود
میخکوب ساخت آنوقت مجدداً بحالت اولیه باقی ماند و چشمان خود را
مقابل آن هیكل خیالی نگاهداشت و از شدت تاریکی چشمها را تند تند بهم
میزد انصافاً اتاق بسیار تاریکی بود چون این اطاق پشت بافتاب قرار گرفته
و پرده های ضخیم سیاه او را مثل قبر تاریک نمایش میداد .

جوان محبوس چشمان را بسمت دیگر برگرداند بدبختانه آن
هیكل خیالی دست از گریبان او بر نمیداشت .

چشمان را مانند مغناطیس باو دوخنه مثل این بود که میخواست

جوان محبوس را دچار خواب مغناطیس نماید .

یکمرتبه چشمان جوان تابشی کرد و طولی نکشید که صدای خنده از آن هیكل شنیده شد و بحدی این صدا در روح جوان تاثیر داشت که سر خود را بدیوار تکیه داده و در زیر لب گفت خنده‌های او را یاد دارم وقتی که بمن محبت داشت بهمین صدا بود آیا این همان آهو دختر مشهدی غفار قصاب است یا روح اوست که برای عذاب و آزار من آمده .

در این اثنا آن هیكل خیالی مجددا صدای خنده خود را بلند کرد و کم کم بنظر جوان مجسم تر شده جلو آمد تا حدی که دست سرد او را لمس نمود و اندک فشاری داد .

از این ملامسه اندام جوان بر عشه افتاد و خود را عقب کشید لیکن هیكل جلوتر آمد و مقابل او دو زانو نشسته بصدای نرمی که عین همان لہجہ را از دختر مشهدی غفار قصاب بخاطر داشت گفت: بهزاد.. مرا میشناسی؟ بهزاد خنده از روی تردید نمود و گفت چطور نمیشناسم یکوقت مرا از ته قلب دوست داشتید .

جواب داد حالا هم دوست دارم و آمده‌ام از تود لجوئی کنم .

بهزاد که همان پهلوان داستان ما است گفت من در آن اوقات در پناه روشنائی چشمانت را پر از مهر دیده بودم ولی حالا در تاریکی شب بغیر از يك هیكل خونخواری بنظر نمیآئی .

هیكل تبسمی کرد و گفت هنوز هم همانطورم که چندین مرتبه ترا دیده‌ام بهزاد گفت در چه نقاطی بملاقات من آمده بودی .

دختر در جواب اندك تاملی نمود گویا میخواست از زبان خودش جواب را بشنود پس گفت تو خودت در چه نقاطی یاد داری مرا دیده باشی . بهزاد گفت یکمرتبه در منزل مشهدی غفار قصاب و دفعه دیگر در منزل یکی از دوستان .

جوابداد منم همان دو مرتبه ترا ملاقات کردم .
بهزاد از این جواب متعجب شد و دقیقه‌ای دست بشقیقه نهاده گفت پس چرا برای خلاص من نیامدی . جواب داد آن اوقات ترا دوست نداشتم ولی حالا بقدری ترا دوست دارم که برای خلاصی تو آمده‌ام .
بهزاد گفت تو مرا سابقاً میشناختی ؟
جواب داد آری اما تو مرا نمیشناختی .

از این کلام تعجب جوان زیادتر شده گفت اسم تو چیست .
دختر گفت منتظر بودی که من چه کسی باشم ؟ بهزاد مات و مبهوت مانده بود و در آن عالم رؤیا هرگز نمیتوانست قبول کند که دختر مشهدی غفار قصاب بتواند باین زندان راه پیدا کند ولی تاریکی زندان و هوای ناسالم اطاق خصوصاً افکار جانگداز بطوری او را تحت فشار سحر آمیز خود قرار داده بود که تمام این تظاهرات مانند خواب و خیال و اشکل موهوم در نظرش مجسم میشد در هر حال در جواب هیکل گفت : آهو خانم . دختر اندك مکثی نمود و سپس گفت منم همان آهو خانم هستم .
بهزاد گفت تو مرا دوست میداری ؟ جوابداد اگر دوست نمیداشتم بقصد ملاقات تو نمی‌آمدم و در آن حال دستهای لطیف خود را بروی دستهای جوان نهاده گفت یاد داری یکبار دیگر ایندستها را در دست

گرفته باشی .

جواب داد دو مرتبه این دستهارا لمس کرده ام یکی در وقتی که تورا از دست دزدان خلاص کردم و دفعه دوم در آن منزلی بود که برای افشای اسرار خود مرا خواسته بودی . دختر در جواب شتاب نمود و گفت هنوز صاحب این دست را دوست میداری ؟ جوابداد از جان خودم بیشتر دوست میدارم .

دختر آه سردی کشید و گفت بدو شرط میتوانم پیمان تو را قبول کنم اول این که برای صدق این مطلب برای من قسم بخوری .
بهزاد گفت من چیزی را شریف تر از وجدانم نمیدانم بوجدانم سوگند از شب اول که ترا دیدم پای بند محبت تو شدم و حالا هم که در مقابلم نشسته ای دوستت میدارم

معلوم بود که دخترك از معنی حقیقی این سخن خوشنود نیست گفت شرط دوم این است که يك چیز برسم یادگاری بهترین دوستانت که در مقابل تو دو زانو نشسته بدهی .

بهزاد گفت يك حلقه انگشری در دست دارم که نام خودم روی آن حکاکی شده در عالم آنرا از هر تعلقی بیشتر دوست میدارم و آنرا هم بتو تقدیم میکنم و بلا فاصله انگشت خود را دراز کرد و دختر انگشتر را از دستش بیرون آورده بدست خود کرد آنوقت از جابر خاست و با همان آهنگ ملایم گفت میل داری از این زندان تاریک خلاص شوی .
جواب داد آنهم بمیل و اراده شما است .

دختر گفت فردا مقارن نیمه های شب برای خلاصی تو خواهم آمد

این بگفت و در حالیکه صدای بر خورد لباس باندش در فضای اطاق انعکاس پیدا میکرد از درب اطاق خارج شد .

خیال مدهشی سر تا سر اندام جوان محبوس را لرزانید و با خود گفت، هر چه را باور کنم قد و بالایش هنوز از خاطر محو نشده زیرا این قد و اندام با آن اندام زیبا خیلی متفاوت است .

۹- انتقام

علی پاشا بعد از آنکه جنک خود را با سالار محمد رضا خان با تمام رسانید چند روز هم با او بکج دار و مرینز رفتار نمود تا این که سالار بمنطقه جنک به سمت کوما رهسپار گردید چون میدان خلوت شد چند روزی اوقات خود را بفکر و اندیشه گذرانید لکن رفته رفته طمع و جاه طلبی بر ترس غالب آمد و تصمیم گرفت که بهزاد را دستگیر و پس از دانستن مکان ثروت بیک نقطه دوردستی فرار کند ولی هر وقت جاسوسهای سالار را بنظر می آورد که مانند مامورین اجل در اطرافش دور میزنند نزدیک بود که از این تصمیم خطر ناک منصرف شود تا آنکه در آن شب که ذکرش گذشت با آن دسیسه بهزاد را دستگیر و در یکی از اطاقهای جنوبی منزل نه نه حسن محبوس ساخت .

نقشه علی پاشا خان راجع به بهزاد بسیار ماهرانه بود بطوری که تصمیم داشت پس از موفقیت بمقصود او را نابود و خودش بشهر دیگری فرار کند. دو روز بود که بهزاد در منزل نه نه حسن محبوس بود و در این دو روزه علی پاشا بواسطه گرفتاری های داخلی قشون نتوانست بسر وقت محبوس خود بیاید تا اینکه فردای همین شب فرصت یافته باطاق بهزاد رفت . در اول

ورود چون نظرش بسیمای آرام زندانی افتاد بی نهایت متعجب شد.
بهزاد نگاهی غبارآلود باو نموده گفت سرکارگویا به احوال پرسى
من آمده اید ؟

علی پاشا جواب داد خیر باحوالپرسى نیامده ام . بعد دو زانو در
مقابل او نشست و گفت لابد میدانید که مقصود اصلی آمدن بلشو یکها
به ایران چه بوده است ؟

بهزاد خنده بلندی کرد و گویا میدانست برای چه این موضوع
را پیش کشیده بهمین نظر با سادگی و بی اعتنائی گفت مقصود آنها برادری
و برابری است اما نه بطوریکه تو و امثال تو آنرا تعبیر کرده اند .
علی پاشا گفت اما من بلشو يك متعصبی هستم و هر گاه قسمتی
پیدا کنم با رفیق خودم نصف خواهم کرد .

بهزاد گفت هر کس در اختیار عقیده شخصی مختار است من که
نباید مطیع عقاید تو باشم .

علی پاشا گفت خیلی از مسئله دور می شوی لابد این موضوع حقیقت
دارد که آهو خانم دختر مشهدی غفار قصاب ثروت خود را بشما سپرده است
بهزاد از شنیدن این سخن تکان سختی خورد و گفت شما این مطلب
را از کجا دانسته اید .

بعد آه کوچکی کشید و اضافه کرد بفرض اینکه راست باشد بمن
و شما چه مربوط است ؟

عجب احمقی هستی مگر آدم عاقل چنین حماقتی میکند ؟
بعقیده شما من احمق و نادان بوده ام . علی پاشا گفت نمیخواهم

زیاد در این خصوص با تو حرف بزنم باید مکان ثروت را بمن بگوئی و اگر هم مایل باشی با یکدیگر برادرانه قسمت می‌کنیم .

جوابداد از این موضوع که باید صرف نظر کنی زیرا اگر مرا قطعه قطعه کنند در مالی که بمن تعلق ندارد دخالت نخواهم کرد .

پاشا گفت اگر ترا مجبور کنم که اعتراف کنی چه خواهی گفت ؟
جواب داد ابراز این مطلب منوط بمرک من است ولی همینقدر میدانم که زیر دست تو آدمی عاجز نخواهم بود .

پاشا گفت حالا تصدیق نمی‌کنی که اسیر من هستی ؟

خیر من خودم را مغلوب اراده تو نمیدانم .

پاشا اندکی آرام تر سخن راند و گفت مقصودت را نمیدانم اگر شرایطی داری بگو تا عمل کنم .

بهزاد گفت : هیچ شرطی ندارم . پاشا بخشم آمد و گفت میدانی که من اگر تصمیم بگیرم رحم و مروت را بکلی فراموش خواهم کرد .
جواب داد مخصوصاً میل دارم تو را قدری عصبانی کنم .

پاشا مشتکی سخت بشانده او زده گفت بتو میگویم حرف بزن و گرنه ترا خواهم کشت .

بهزاد گفت اگر گوشتهای بدنم را قطعه قطعه کنید راجع باین موضوع سخنی نخواهم گفت .

پاشا فریاد بلندی زد و از زندان خارج شد و شنیده میشد که کوچک علی را صدا میکند

نیم ساعت بعد يك سماور بزرگ آب جوش بوسط اطاق نهاده گفت

ده دقیقه دیگر صبر میکنم ! اگر حرف نرنی سماور را بسر رویت خواه
ریخت .

بهزاد بجای جواب خنده موهشی کرد و گفت در کدام مدرسه این
روش تربیت را یاد گرفته اید ؟

پاشا از شنیدن این سخن بخشم آمد و كوچك علی را که دم درب
ایستاده بود نزد خود خواند و امر داد که دست و پای بهزاد را باز کرده
لباس را از تنش بیرون بیاورد بعد از انجام این دستو دو مرتبه دست و
پایش را با ریسمان محکمی بسته آنوقت مجدداً دستور داد که سماور آب
جوش را بسر و رویش خالی کنند .

كوچك علی با قساوت قلبی بی نظیر چند قدم عقب رفته با سماور
دست خود را حرکت داد دقیقه بعد بوی گوشت سوخته در فضای اطان
منتشر شد و فریادهای جگر خراش بهزاد با آسمان رسید ، طولی نکشید
که از شدت درد حمله سختی بر او غالب آمد و ریسمان را پاره و خودش
مانند يك جسد مرده بر روی زمین پهن شد .

قلب انسان از دیدن این منظره هولناك جریحه دارمی شود ، پوست سر و
صورت جریحه دار و متورم و اغلب نقاط بدن سیاه و شبیه بيك پارچه
گوشتی شد که بر روی سیخ کباب کرده باشند ولی با این اقدام قلب پاشا
آرام نشد و دستور داد يك سماور دیگر آ بجوش بیاورند .

كوچك علی که غیظ و کینه بهزاد را بیشتر در دل داشت معهدا از حالت
جوان مجروح متاثر و متالم گردیده گفت مگر نمیخواهید مطلب را از
او کشف نمائید ؟ جوابداد چرا .

کوچک علی گفت فعلا این شکنجه برای او کافی است ، دو سه روز بعد وقتی که بهوش آمد میتوانید او را با این شکنجه تهدید کنید البته چون حالت امروزی خود را بخاطر بیاورد بحرف خواهد آمد .

علی پاشا دقیقه تامل نمود عشق دختر و حرص ثروت بر همه چیز غالب آمد اندکی خود را از غضب برکنار کشید ولی غفلة خیال مدهشی او را بلرزانید و گفت دیگر نمیخواهم او زنده باشد باید بمیرد ، حیات او برای من موجب بدبختی است اما بدست خودم او را نخواهم کشت باید بطوری بسوی مرک بشتابد که آن دخترک با ، چشم خلاص کننده خود را ببیند که مرک از هر طرف احاطه اش کرده و او دسترسی بجائی ندارد پس امر داد کوچک علی از اطاق خارج شود ، دقیقه بعد خودش هم از اطاق خارج شده بسمت دست چپ حیاط متمایل و از پله های دیگر داخل اطاق نهنه حسن گردید .

نهنه حسن چون او را دید از جا بر خاست ، باستقبال او آمده گفت ! این فریادها از کجا بود .

علی پاشا جواب داد بعد بتو میگویم فعلا میخواهم یک خدمت بتو رجوع کنم .

نهنه حسن ابرو در هم کشید و گفت خدا خیر بدهد دیگر چه نقشه ای کشیده اید .

گفت احمق آنچه بتو میگویم گوش کن . آنگاه مدت چند دقیقه در گوش او سخنانی چند گفت که نیمساعت بعد نهنه حسن چادر بسر کرده از درب حیاط خارج شد ...

نیم ساعت بغروب مانده بود که نهنه حسن در حانی که پاکتی در دست داشت مراجعت نموده و آن را بدست علی پاشا نهاده و ضمنا گفت اگر بدانید چه مهارتی بخرج داده‌ام و چه ریاضتی کشیدم تا این کاغذ را از او گرفتم از اینجا بنا بر نشانیهای که داده بودی بمنزل مشهدی غفار قصاب رفتم اتفاقا همان دخترک آهو خانم نام را با مادرش در منزل دیدم اول قیافه حق بجانب گرفته بی اندازه دلسوزی کردم و گفتم که در همسایگی ما علی پاشا خان با دو نفر دیگر همدست شده‌اند که فردا شب بخانه شما ریخته و دخترتان را بدزدند من چون دلم باحوال شما سوخت و میدانم مردمان بی چاره و بدبختی هستید که بدست این بی انصاف ها افتاده‌اید قبل از وقت خواستم بشما خبر بدهم که يك کاغذ تظلم نامه بحضور خالو قربان بنویسد تا من همین فردا صبح توسط پسرم که در نزد خالو قربان کار میکند باو برسانم و قبل از اینکه آنها بسر وقت شما بیایند خالو قربان بدادتان برسد. اول آنها قبول نمی‌کردند مخصوصا خود دختر اصرار داشت که من خط خودم را بدست غیر نمیدهم ولی مادرش که از زنان نیکو کار بود با دلائلی چند قانعش کرد که يك چنین کاغذی مبنی بر تظلم بنویسد منهم باو قول دادم که جوابش را فردا خواهم آورد.

علی پاشا از خدمات نهنه حسن تشکر نمود و زحمات او را با اعطای يك پنجقرانی جبران کرد و سپس بعنوان کاغذ نظر کرده مضمون زیر را خواند:

« ای دادرس مسلمانان يك شخص بی وجدانی که از مجاهدین شما

است دست تعدی بناموس من دراز کرده و چندین مرتبه در نیمه شب به منزل آمده هرچه باو التماس میکنم راضی نمی شود از خیال خام خود منصرف شود ناچار در صدد بر آمدیم بشما که مرد با دیانت و مسلمانی هستید تظلم نمائیم که دست این ظالم را از آستین ما کوتاه کنید.

امضاء: «غازیان: دختر مشهدی غفار قصاب»

علی پاشا کاغذ را تا کرد و در پاکت گذاشت و با خود گفت از حسن اتفاق بطوری که انتظار داشتم اسم مرا در کاغذ ذکر نکرده این احمق تصور میکند وقتی که دخترک منزلش را تغییر داد جاسوسهای من نمی-توانند رفقای او را پیدا کنند حالا بدخترک خواهم فهماند که حامی آنها بدست خودشان باید بدار مجازات آویخته شود سپس فوراً کوچک علی را خواسته پاکت را باو داد و گفت همین امشب بشهر میروی و خالو قربان را محرمانه طلبیده از قول من سلام می رسانی و این پاکت را باو می دهی هرگاه در این قسمت تحقیقاتی لازم شد آنچه میدانی برای او بیان کن و اگر ماموری باتو روانه داشت بمحل بهزاد می روی و جسد او را در یک جوال انداخته بحضور خالو قربانی میبری هر چه امر داد رفتار می کنی اگر چیزی پرسید مانعی ندارد جواب خواهی داد که من خودم قبلا او را با شلاق سیاست کرده ام .

کوچک علی با سر اشاره باطاعت نمود و پاکت را در جیب گذاشت و بلافاصله سوار اسب کهری شده بسمت شهر روان گردید.

بعد از رفتن کوچک علی ، علی پاشا دچار یکدنیا خیالات و اوهام شده تصمیم گرفت یکساعت از شب گذشته برای آخرین بار بدیدن بهزاد

برود و اگر با التماس و درخواست هم شده مکان ثروت را از او کشف نماید .

در آخرین دقایقی که می خواست بزندان برود در اضطراب شدیدی دچار بود بطوری که گاهی از شدت حزن بگریه می افتاد ، یکوقت متوجه شد که خیلی از شب گذشته ، فوراً از جا برخاست و با آسمان نظر انداخت و مشاهده نمود باران بشدت می بارد و هوا تیره و تار است ، از تیرگی هوا قلبش بسختی بگرفت و با این اضطراب و دلواپسی قدم بیرون نهاد ، یکرشته مه پررنگ را دید که دریا را پوشانده گفتی این کیفیات آسمانی خبر موحشی را در قلبش الهام می نمودند ، کم کم بسمت منزل نه نه حسن نزدیک شد و چند دقیقه بعد داخل اطاق بهزاد گردید . اول دوزانو در مقابل او نشست ولی احساس کرد که بادهای شدید شاخه های درختان را بحرکت می آورد و از انعکاس آن هول و هراس غریبی در قلب وی تولید می کند کم کم سر خود را نزدیک جوان برده احساس نمود که قلب جوان بشدت تمام می تپد دست بروی جراحات بدنش نهاد غفلتاً بوی بدی در فضا منتشر شد بحدی که از آن بوی بد بدش آمد و دست بجای بینی برد ، هوای اطاق هم خیلی تاریک بود ناچار سر بزانو گذاشت ولی غفلتاً احساس نمود که دست سردی گلویش را می فشارد ، از یکطرف بدی هوای اطاق و از طرف دیگر فشار دست ناشناس او را دست پاچه کرد و طولی نکشید که بی اختیار بروی زمین دراز کشید .

• • • • •

یکساعت بعد درب حیاط نه نه حسن بشدت تمام باز شده یک دسته

مامورین تفنك بدوش وارد حياط گرديدند اول كوچك على با تفاق سه نفر مامور كه از اتباع خالو قربان بودند و يكسره بهدايت كوچك على با طاق بهزاد رفتند .

محبوس نفس زنان همانطور بروى زمين غلطيده و نفسهاى تند ميكشيد ده دقيقه بعد بنا بدستور كوچك على بدون اينكه در اين خصوص بين آنها مكالمه اى رد و بدل شود در خلال تاريخى اطاق محبوس را در جوال سياه جا داده و طولى نكشيد كه در بيرون درب حياط بر كفل اسبى بسته شد .

آنوقت سواران هر کدام با سب خود سوار شده و بدون اندك تامل بسرعت تمام رو بسمت شهر براه افتاده از نظر ناپديد گرديدند .

۱۰- اجراى عدالت

خالو قربان يکى از افراد پا کد امنى بود كه در عين حال بکوچکترین جزئیات كه تماس با آسایش حال مردم داشت رسیدگی می کرد و هر گز اجراى عدل را در بوته تعویق نمى انداخت بعلاوه بقدرى موشکاف بود كه نمىخواست مسائل حياتى زیر دستان خود را بدست خود خواهى و نظرهای شخصى ديگران وا گذار نمايد از اين گذشته در حفظ نوامیس و آبروى مردم پافشارى و فداكارى زياد داشت . بيمورد نميدانيم كه براى اثبات ادعاى خود بشرح ذيل پردازيم .

يك وقت فتح الله خان نامى كه داراى يك زن روسى بود بارفقای خود حسن شل و جواد خان در منزل نشسته اتفاقا در آن اثنا يك پسرک

خرازی فروشی که بند شلوارهای قدیم و سوزن و سنجاق و غیره میفروخت بدرب منزل آنها آمد فتح الله از روی مزاح او را نزد خود خواند و مدتی سر بسرش گذاشت این پسر اسمش حسن و تقریباً بسیار زیبا بود عشق شهوانی فتح الله و رفقا نسبت باین پسرک بیگناه بحرکت آمده و در زیر لب کلماتی چند بیکدیگر گفته تصمیم بدی در باره او گرفتند و در همان منزل با پسرک بکشمکش مشغول شدند ولی چون موقعیت مناسب نبود گریبانش را گرفته و بحمام خانه باغ مجاور بردند اول همان فتح الله با قساوت قلب و با همان قلبی که نسبت آنرا میتوانیم بوحشی ترین موجودات روی زمین بدهیم با یک بند شلوار پسرک را خفه نموده پس هر کدام از آن سه نفر در حالت نزع و موت با آن جسد مرده عمل شنیعی را بجا آورده اند که قلم از شرح آن عاجز و از ذکر آن پوزش میخواستیم) دو روز بعد از این واقعه چند نفر از خانمهای روسی که شوهرانشان عضو اداره رفکم بودند بدیدن خانم روسی فتح الله آمده و بر حسب اتفاق پیشنهاد کردند بیباغ مجاور رفته گردش کنند ، خانم فتح الله که بر جریان قضیه سابقه داشت و میدانست جسد پسرک بیگناه در باغ مجاور مدفون است از ترس بی آبرویی شوهرش از آمدن و همراهی با آنها امتناع نموده و همین خود داری سوءعظن در خاطر خانمها ایجاد نمود و موضوع را باداره رفکم راپرت دادند فردای آنروز از طرف اداره رفکم چهار نفر مامور برای رسیدگی و حمل جسد آمده و ضمناً فتح الله خان و بعداً حسن و سپس جواد خان را دستگیر و تحت بازجوئی قرار دادند بعد از بازجوئیهای لازمه و پس از پافشاری های زیاد خالو قربان جواد را که بیگناه بود

رها کرد و حسن شل را ، بزندان روانه داشت اما در بین راه حسن قصد فرار نمود و مامورین ناچار شدند باتیر او را بقتل برسانند وقتی که مامور را بحضور خالو قربان بردند با نهایت رافت باو گفت تو وظیفه‌ای را که لازم بود من بانجام برسانم ادا کرده‌ای .

فردای آنروز مادر فتح‌الله گریبان چاک کرده با قرآن بحضور خالو قربان آمد و سر بخاک تقاضا نهاده گفت تو را بصاحب این قرآن سوگند میدهم از گناه پسرم در گذر خالو قربان گفت بصاحب این قرآن سوگند حاضرم یگانه فرزندم را فنا کنم ولی هرگز نمی‌توانم بر خلاف وجدان و وظیفه خویش رفتار نمایم . چندی بعد فتح‌الله باتفاق چند نفر مامور بخارج شهر رفت و طبق دستوری که داشتند او را بناگهان هدف چند گلوله قرار دادند .

مقصود ما این است که اگر چه خالو قربان درسیاست بسیار خشونت داشت ولی در ضمن این حال نمیخواست از تقصیر مقصر صرف نظر نماید وقتیکه آن نامه توسط کوچک علی باو رسید لب‌های غضب را بدندان گزیده و در همان حال دستور داد مقصر را حاضر کند چون جسد بهزاد حاضر شد باین مختصر نیز قناعت نکرده گفت او را از جوال بیرون بیاورند کوچک علی بدون تردید جسد محبوس را از جوال بیرون کشید .

نه فقط تعجب غریبی از دیدن محبوس بخالو قربان دست داد بلکه کوچک‌علی هم مبهوت مانده و در زیر لب می‌گفت علی پاشا خان . . علی پاشا خان . . و خالو در تعقیب افکار او گفت آری همین بدذات است که دست درازی بناموس مردم کرده آنوقت نوکرش را نزد من می‌فرستد که

خود را تبرئه کند .

البته خوانندگان محترم توقع دارند بدانند که بچه وسیله بجای بهزاد

علی پاشا در جوال بوده است ؟

وقتی که علی پاشا خان برای آخرین مرتبه سر خود را بجانب محبوس دراز کرده و میخواست از او پرسشی بکند گفتیم که يك دست نامرئی گلوی او را فشار داد و همان لحظه صدائی را شنید که دستور میدهد - بفاصله چند دقیقه بهزاد را که در حال غش و بیهوشی بود بغل زده و بجای او علی پاشا را با ریسمان محکم بسته و با دستمالی که جلو دهانش پیچیده بودند و نمی توانست فریادی بزند و برای اینکه بتواند دست و پائی کرده خود را نجات بدهد با چند ضربت کارد نقاط بدنش را مجروح ساخته باین وسیله علی پاشا بجای بهزاد در نتیجه غفلت و سهل انگاری كوچك علی بحضور خالو قربان آورده شد پاشا خودش نمیدانست که مورد حمله چه اشخاصی واقع شده فقط از امر دهنده معلوم بود که صدای زن است و ما بنا بر مقتضیات داستان بعدها بشرح آن خواهیم پرداخت . خالو قربان مدتی بفکر و اندیشه فرو رفت بعد امر داد که جسد بیحال علی پاشا را بزنندان نقل دادند سپس ماموری به غازیان فرستاد و مشهدی غفار قصاب را نزد خود طلبید .

فردای آن روز مشهدی غفار بحضور خالو قربان آمد ، خالو با احترام

تمام پیر مرد قصاب را پذیرفت و ضمناً دستور داد که علی پاشا را بحضور بیاورند چون زندانی در محضر عدالت حاضر شد و چشم مشهدی غفار باو افتاد از جا برخاست و گفت قربان بارها بود که قصد داشتم به محضر

عدالت راجع به بیدادگری این مرد شکایت کنم شبی با چهار نفر سرباز مسلح بمنزل ما ریخته و بقصد دست درازی بناموس ما بنای تیر اندازی گذاشت و اگر یکی از صاحب منصبان احسان الله خان فرسیده بود بدون هیچ تردید مقصود خود را انجام میداد .

خالو بعد از شنیدن بیانات پیر مرد لحظه‌ای متفکر ماند سپس او را مرخص کرد و علی پاشا را بزندان فرستاد . نزدیک غروب علی پاشا بنا بدستور خالو قربان مورد هدف چند گلوله واقع شد به مجازات خود رسید .

۱۱- میرزا کوچك خان

مدت هفده روز از فرار مجاهدین و کوچك خان بجنگل می گذشت فرار قائد جنگل باعث بعضی اختلافات بین سران بالشویکها گردید زیرا در اوائل ورود آنان بایران بسیاری از ایرانیان بنام آزادی بدسته های قشون سرخ پیوسته بودند از جمله آنها ابراهیم سرخی بود که مردم را وادار میکرد برای نجات طبقه رنجبر با خیالات آنان موافقت نماید . این دسته بندی ها در مدت بسیار کم دارای تشکیلات بسیار وسیع شد و هر يك از اخوان ایرانی که باعده ای معدود باین دسته می پیوستند برای خود سازمان جداگانه داده و کلیه آنها مطیع امر اداره رفکم می شدند تا اینکه بنا بر پیشنهاد بسیاری از آنان کوچك خان نیز در جمع آنها در آمد ولی چون این مرد جنگلی افکار بلندتری در سر داشت نخواست با خیالات آنها موافقت نماید از طرف دیگر تجهیزات قشون و مردمانی

که زیر پرچم سرخ آمده بودند هزینه هائی داشتند که از محل سکنا یا از طبقات مردم جمع آوری میشد. بهمین جهت اداره رفکم بنا بصلاحدید و سران حزب ایرانی دستور داد که هر يك از طبقات مردم باید مبلغی به نسبت دارائی خود بعنوان اعانه بقشون پرداخت نماید. برای این منظور هیئتی مرکب از چهارده نفر انتخاب گردیدند و صورتی را از بازرگانان و متولین تهیه شده و آنها را ملزم به پرداخت نمودند و تمام این اعانهها دست بدست در اختیار كوچك خان گذاشته می شد بعدها در مجلس عمومی يك ميز بزرگ گذاشته شد که طبقات کوچکتر نیز بتوانائی خود چه نقدی یا جنسی بمرام آزادی کمک و مساعدت نمایند.

وقتی که تمام اعانهها جمع آوری شد و مقدار زیادی تجهیزات از از قبیل پنج میلیون فشنگ و دو میلیون پول نقد فراهم آمد بطوری که گفتیم كوچك خان موقع را مناسب دید و چون قبلا برای قتل او دسته بندی شده بود باتفاق سرداران خود بچنگل فرار نمود.

بعداً فرار كوچك خان بچنگل بین سران احزاب ایرانی و بالشویکها اختلافی ایجاد نمود دسته ای متعقد بودند که باید آنها هم برفیق ایرانی خود یعنی میرزا كوچك خان پیوسته و برای خود دست و پائی کنند اما دسته دیگر برخلاف این عقیده بودند.

از این گذشته در مرام و عقاید نیز اختلاف نظر داشتند مخصوصاً خالو قربان از آن دسته بود که با گرفتن اعانه و آزار مردم موافقت نداشت گرچه مرام کمونیستی و اشتراکی مورد قبول همه آنها بود و باینوسیله می توانستند خود را از زیر بار استبداد خارج نمایند اما بطوری که تا

کنون رفتار کرده بودند غیر از آنچه بود که در رأس عقاید و مرام کمونیستی وجود داشت .

مثل اینکه تمام مردم مجبور بودند علامت داس و چکش را بر سینه داشته باشند البته این رویه برای تقویت روح کارگری فایده داشت اما از طرف دیگر بنا بر خواهش سران حزب ایرانی اعیان و اشراف انزلی را در روزهای جمعه جمع آوری نموده و مجبور میکردند که با جاروهای فراشی خیابانها را آب و جاروب کنند البته این عمل وجهه خوبی نداشت و می نمایانند که جوانان تازه کار عمل خود را با کینه و خودخواهی ممزوج ساخته اند .

در هر حال وقتی که کوچک خان فرار کرد مردم مایوس شدند اما خالو- قربان و احسان الله خان در مجامع و معابر عمومی با نطقها و خطابه های آتشین مردم را تقویت می نمودند و ضمناً متعهد شدند که سزای خیانت او را در کنارش نهند و همه روزه اعلانات مفصلی با خطوط قرمز چاپ کرده بدر و دیوار می چسبانند مبنی بر اینکه این قائد جنگلی که خود را ایرانی می دانست اموال مسلمانان را برداشته و بیک مرام عالی و دستجات آزادی خواه خیانت نموده است مردم یقین داشته باشند دیر یا زود اموال مردم پس گرفته شده و این لکه ننگ را از جامعه ایرانی خواهند سترد و باز هم برای تقویت مردم و آشنا ساختن بمرام اشتراکی بمنظور این که مردم بمنویات و مقاصد اشتراکی ها آگاه باشند دیوارها را سفید کرده و با کلمات سرخ مفاهیم خود را ب مردم القا می نمودند .

از جمله اینکه : « ما برای آزادی باید کار کنیم، روح آزادی باید در

همه کس تقویت پیدا کند .

عثمانی‌ها از زیر بار استبداد خارج شدند و آزادی خواهان بدروازه اسلامبول رسیده‌اند شما هم سعی کنید خود را بدروازه طهران برسانید .»

با این حال در فاصله این مدت هفده روزه مقدمات حمله خود را بسمت جنگل فراهم آوردند. در جنگ اول یکدسته از سواران خالوقربان بریاست امینی قزوینی از راه جمعه بازار روان شدند و دسته دوم از اتباع خالو مراد بزرگ و دسته سوم بریاست قفقازی بسمت جبهه حرکت کردند و حیدر عمواغلی که یکی از رشیدترین سرداران این دسته محسوب میشد فرماندهی مستقیم مجاهدین را بعهده گرفت دسته دیگر بریاست قاپوک‌اف و دسته دیگر بریاست بار تاراف روسی در عقب آنها در رسید و مدت ۴۸ ساعت جنگ خونین در گرفت بطوری که ۳۷ گاری نعش در شب آخر بشهر حمل نمودند .

عاقبت حیدر عمواغلی بسمت جنگل یورش آورد و پس از ۱۴ ساعت پیکار تا حدود صومعه سرا را متصرف شدند .

در همین موقع چند عده دیگر بریاست پنج نفر از سرداران نامی بنام فتح‌الله خان و حاجی خان و انوش خان و کالگوس و ساوچ‌لو از طرف بندرچوک بآب کنار حمله ور شدند حکومت آب کنار دست نشانده سیدجلال از سرداران کوچک خان بود و ابراهیم بهری نام داشت .

وقت ظهر در سرناهار چون از هجوم بولشویکها مطلع شد با عده خود بنارگور آب فرار کرد و قضیه را برای سیدجلال بیان نمود و در فاصله

چهار ساعت قشون منظمی ترتیب داده از راه زیاور بجنک آنها رفتند و بولشویکها هم از آب کنار به (نهم بر) آمده مدت ۲۴ ساعت در آنجا پیکار خونین در گرفت در نتیجه این تعرض هشتاد نفر اسیر از بولشویکها بدست سید جلال افتاد .

در خلال این احوال شبانه یک قاصدی در رسید که قشون بولشویک مجدداً از راه جمعه بازار شروع به تعرض نموده ، سید جلال ناچار شد که نیمی از نیروی خود را از راه کسما روانه نماید .

یک عده مجاهد در صومعه سرا و دسته دیگر در جمعه بازار توقف نمودند ولی بولشویکها تا حدود چمن که تقریباً قلب جنگل جنوبی محسوب میشود جلو آمدند ولی با دادن کشتارهای فراوان مجدداً بسمت جمعه بازار عقب نشستند دلیل عقب نشینی آنها این بود که در همان حین از طرف ضرغام حکومت طالش دو دسته قشون بریاست طهماسب خان و کوندو بکمک سید جلال آمد و یک مرتبه بولشویکها را عقب نشانند .

در جمعه بازار برای مرتبه سوم پیکار سختی در گرفت و بولشویکها به پسی خان رفته مدت دوازده روز در آنجا ساکن شدند .

شبى نزدیک بچهار از شب گذشته بی خبر از اینککه مجاهدین در جمعه بازار بانتظار آنها نشسته اند ، بیازار هجوم آورده و اول صبح بود که خودشان را بصحرائی جمعه بازار رسانیدند ولی یک مرتبه مجاهدین از گوشه و کنار بیرون آمده و در حالیکه اغلب به آب رودخانه می زدند بنای پیکار را گذاشتند و یک باره تیرهای خود را بروی یک دیگر خالی کردند .

بطوری که صحرای جمعه بازار مملو از جسد مردگان شد (۲۷)
شعبان ۱۳۴۰) در این جنگ مشهدی انام سردار بزرگ مجاهدین از پشت
سر تیر خورده مغزش پریشان شد و بعدها معلوم شد که شاهزاده نامی از
مجاهدین سید جلال او را هدف گلوله قرار داده است . روز دیگر يك
دسته بریاست صادق خان و سیدنا آقا « برادر سید جلال » از سرداران
مجاهد شروع به پیکار نمودند و ضمناً نعش انام را در حالتی که باران
گلوله مهلت نمیداد بصومعه سرا برده در امامزاده دفن کردند .
در این جنگ هم سیدنا آقا بضرب چند گلوله از پا در افتاد بعد
محمود خان رشتی خیاط در جای ناز آقا شروع به پیکار نمود .
پس از هشت ساعت او هم بقتل رسید در نتیجه کشته شدن سرداران
مجاهدین شکست خورده بصومعه سرا برگشتند .
در این حین سید جلال از کنار آب باقوای تازه در رسید و منزل
های صومعه سرا را سنگر قرار داد بولشویکها با دوازده توپ در نیم
فرسنگی صومعه سرا سنگر بندی نمودند آنجا را آجر کوره میگویند .
در این پیکار شاه رضا و سلیمان و حمد الله زنجانی و محمد خان وعده
دیگر در پشت سنگرها مخفی شده توپچی های بولشویکها را هدف گلوله
قرار دادند بولشویکها وقتی تمام توپچی ها را کشته دیدند يك مرتبه بایورش
مجاهدین مجبور به عقب نشینی شده تا پسی خان آخرین حدود جنگل خود را
رسانیدند و مدت دو ماه در آن حوالی متوقف شدند .
این پیکارهای شدید برای هر دو طرف زیان آور بود بدون اینکه کمترین
نتیجه ای بدست بیاورند .

در مدت توقف بولشویکها در پسی خان رفته رفته بین دو دسته متهاجم روابطی دوستانه ایجاد شد .

از جمله درویش علی خان از طرف مجاهدین و کریم خان از طرف بولشویکها بنای آمد و رفت را گذاشتند و حیدر عمواغلی بطور ناشناس خود را بجنگل رسانید و بحضور کوچک خان رفته متعهد شد که خودش با او متحد گشته و دیگران را نیز وادار کند که از او پیروی نمایند و روز بعد هزار نفر از افراد مسلح خود را خدمت میرزا فرستاد میرزا هم دستور داد هر چه افراد مسلح از طرف حیدر عمواغلی بجنگل بیاید خلع اسلحه شده و خودشان در محل امنی پذیرائی شوند .

این روابط دامنهایش وسعت یافت تا بجائی که خود خالو قربان و احسان الله خان نیز بنای آمد و رفت را گذاشتند و صحبت از صلح و آشتی بمیان آمد . قصد بولشویکها این بود که باتدبیر مختلفه های گوناگون کوچک خان را بجنک بیاورند ولی بهر وسیله متوسل گردیدند میرزا حاضر نشد از حدود جنگل قدم بخارج بگذارد .

چند روز بعد در پهلوی (انزلی سابق) در منزل احسان الله خان انجمنی تشکیل یافت و قرار دادند که پنج نفر بعنوان دوستی بجنگل رفته میرزا را بقتل برسانند این پنج نفر عبارت بودند از: «احسان الله خان و خالو قربان و حیدر عمواغلی و ضره و حسابی» . داداش نام حمال که ندیم خاص آخوند اف بوده این خبر را بمیرزا کوچک رسانید که سران بولشویک قصد دارند در شب چهارشنبه ۱۴ شوال ۱۳۴۰ ترا بقتل برسانند .

از این خبر میرزا برآشفته و قبلا برای مهمانان جدید خود در پسی خان

منزلی تهیه نمود بعد در تمام نقاطی که رؤسای بولشویک اقامت داشتند یکعه مسلح فرستاده که در مقابل آنها مقاومت نمایند .

مثلاً یکعه قشون بلاهیجان رفت و روز بعد بانزلی و روزهای دیگر بنقاط مختلف رهسپار شدند و ضمناً بآنها خاطر نشان کرد که در روز جمعه رؤسای بولشویک را ترور کنند .

اتفاقاً در روز پنجشنبه عصر رؤسای بولشویک به پسی خان ورود نمودند و در روز جمعه میرزا یکمربه عمارت را آتش زده خالوقربان خود را از عمارت پائین انداخته پس از مقداری مسافت بآب افتاد و شبانه یک نفر دهاتی او را بشهر آورده انعام شایانی گرفت .

حیدر عمواغلی توسط حسن کیشه درهائی دستگیر و قبل از اینکه میرزا خبردار شود او را در صقل کومه باشد شکنجهها بقتل رسانید و در همان ساعت هم که عمارت آتش گرفت در پهلوی محمدخان کلوپ توسط مجاهدین مقتول و در شهر کریمخان و خالومراد کوچک تیر خوردند ، در لاهیجان یارمراد و یاران اف را هدف گلوله قرار دادند ولی یاران اف پس از یک ساعت وفات نمود و یارمراد سالم ماند پس از این عمل یک مرتبه پیکار شدیدی بین مجاهدین و بولشویکها در گرفت و باران گلوله مثل تگرگ بشهر می بارید و بیچاره اهالی شهر مثل مور و ملخ محو و نابود میگرددند . دو روز بعد مجاهدین بایک عده قشون بشهر هجوم آورده بعد از بیست و چهار ساعت جنگ بولشویکها را از شهر خارج و هرچه توپ و اسلحه بود بجنگل حمل نمودند .

چهار روز بعد بولشویکها مجدداً بشهر آمده مشغول تهیه قشون شدند .

بیچاره اهالی رشت در نهایت تنگی و صدمه بودند . از يك طرف فقر و بی چیزی از طرف دیگر کسادى بازار آنها را در فشار نگاه داشته بود و چون حملات پیکار کنندگان بداخل شهر رسید چشم اهالی بیشتر ترسید و اموال خود را در سیاه چالهای عمیق محفوظ می کردند و آن قدر در آن گودال می ماند تا بموور ایام فاسد و پوسیده می شد و وقتی هم که حملات از شهر قطع می شد ترتیبات دیگری پیش می آمد که برای آنها طاقت فرسا بود و چون مجبور بودند علاوه بر این همه تحمیلات اعانه پردازند مقارن آن اوقات یعنی در ۲۳ اسد عده ای از تجار و اهالی اموال خود را بزیر دست و پارچه بسته بسمت تهران هجرت اختیار کردند .

این تاریخ را میتوان تاریخ هجرت رشتی ها بشمار در آورد ولی بعد از این اقدام راهها بکلی مسدود و مانع عزیمت مردم شدند مثلاً یکی از تجار مشهور بندر پهلوی ، حاجی رضا مرغی ، بعد از آنکه بتهران مسافرت کرد نوکر محرم او محل اخفای هفده هزار تومان پول ارباب خود را به بلشویکها نشان داد و پانصد تومان سهم گرفت وقتی که این خبر بحاجی رضا در قزوین رسید بناگهان سگته کرد .

بهر این است شرح بقیه داستانهای جنگی را بفصلهای آینده موکول نموده دنبال داستان خود را تعقیب نمائیم .

در همان شبی که كوچك خان از جنگ جمعہ بازار بانهایت کوفتگی و خستگی بمنزل آمد در آستانه در شخصی را دید که از دور باوسلام میکند میرزا در جنگ خیلی دشمن داشت، و در غالب شبها از کمترین حرکات درختان دچار سوء ظن میشد بدیهی است در يك چنین موقع و خیم دیدار

يك ناشناسی در آن محل برای او باعث تعجب است.
چنان که از دیدن آن سیاهی کمی هراس کرد و توانست بفهمد که
این سیاهی در آن وقت شب آنم در آستانه درب برای چه ایستاده است.
گاهی بتصورش می آمد شاید این شخص يك جاسوسی است که
از طرف احسان اله خان برای قتل او مامور شده ولی اگر جاسوس است پس
چگونه از قراول نترسیده و داخل حیاط شده .
در هر حال موزر را از کمر بیرون کشید و بروی سیاهی ناشناس
قراول رفت ولی سیاهی دست خود را برای سکوت بلند کرد و گفت آشنا
است .

میرزا باین مطلب هم قانع نشد و در حالیکه همانطور موزر را در دست
نگاه داشته بود دست او را گرفت و باندرون هدایت کرد. چون در روشنائی
چراغ در سیمای او نگاه نمود یکمرتبه موزر را از کف انداخته در عوض
دست های خود را برای آغوش آن شخص بلند کرد و با کمال مهربانی از
صورت او بوسه برداشت .

شخص مزبور بدون اراده در آغوش میرزا بی حرکت ماند يك مرتبه
دیگر میرزا صورت او را بوسیده و با آهنگ دل نشینی گفت :

آه بهزاد. بهزاد این تو بودی که من تو را نشناختم . عجب اشتباهی
کرده بودم تو کجا و اینجا کجا؟ راستی بقدری که از دیدن تو خوشحال
شده ام دوچندان مبهوت مانده ام .

بخش دوم

خانم جنگلی

۱- پرستار مخفی

در یک جاده پردرختی در حدود بلوک طوالش جریانات ذیل در یکشب تاریک می گذشت. در طوالش هر کس رفته باشد میدانده که در فاصله هر چند کیلو متری یک قصبه کوچکی قرار گرفته که امتداد این قصبات در قلب جنگل و از سمت دیگر بفومنتات متصل میشود.

مثلاً از «ارگوراپ» به «یاور» یکجاده پردرختی است که تا چهارشنبه بازار پونل و گرگانرود و شاندرمن و چوب مشقال و اسالم و کپرچال امتداد می یابد و اغلب این نقاط در فواصل نزدیک متصل بنهرها و رودخانه های کوچک و درختهای درهم میباشد خصوصاً در امتداد ماسوله و فومنتات بخاطر یکرشته بلوک کوهستان راه عبور از آن مکان بی اندازه مشکل است.

در یک شب. در این جاده مخوف یعنی در امتداد جاده ماسوله دو نفر سوار آهسته آهسته قدم می زدند و از قیافه های آن ها معلوم بود که مواظب

حرکات عابری میباشند چه گاهگاهی در نتیجه کوچکترین صدا دقیقه مکث نموده گوشها را تیز می کردند.

در چند فرسنگ بالاتر دو نفر دیگر در اطراف رودخانه صیقل کومه که یکی از رشته های جنگل محسوب میشود و مثل رفقای اولی اطراف خود را تحت ملاحظه قرار داده اند.

اینک ما این شش نفر را در نقاط مختلفه بحالت قراولی رها کرده با اجازه خوانندگان در امتداد جاده «تفرود» بقصبه کوما میرویم.

این قصبه محلی است که بین چهار قصبه واقع شده و همین نقطه اقامت گاه همیشگی کوچک خان و مجاهدین اومیباشد.

حالا داخل یک منزل کالی پوشی می شویم. در اطراف منزل چهار نفر از مجاهدین بقراول ایستاده اند و در انتهای حیاط یک اطاق کوچک لوله پوشی واقع است که یک نفر مریض را در یک بستر تمیزی خوابانده اند.

این مریض با حالت ناتوانی تکیه به پشتی رختخواب داده از چشمهای فرو بسته اش پیداست که سخت بیمار و ناتوان میباشد در اطراف سرو صورت و بعضی از نقاط بدنش نوارهای سفیدی که زیر آن آلوده بمرهم است بسته شده و بیننده او را مجروح تشخیص میدهد.

دو نفر که یکی زن و دیگری مرد است در بالین او ایستاده و بدست هر کدام باد بزنی است که ظاهر آذخنها را باد میزنند.

در این بین مریض ناتوان حرکتی کرد و چشمان را باز نمود و از قیافه مبهوت او معلوم بود که تاکنون این محل را ندیده است ولی بلافاصله از شدت ناتوانی چشمانش فرو بست و رنگ صورتش پریده و سفید رنگ

گردید .

فردای آروز نزدیک غروب مریض مجدداً چشمانش را باز نمود و این مرتبه با صدای لرزانی که بزحمت تمام لب‌ها را حرکت میداد گفت مرا برای چه اینجا آورده اند؟

زن پرستار که در بالین او ایستاده بود گفت شما اندک کسالتی داشتید و برای رفع کسالت شما را باین منزل آورده اند .

پرسید چه کسی این کار را کرده است؟

جواب داد شخصی است که شما او را نمیشناسید و البته پس از اینکه معالجه شدید او را خواهید شناخت .

در این حال مریض ساکت شد و معلوم بود که قوایش کم‌کم رو به تحلیل می‌گذارد و آنقدرها توانائی فکر ندارد که بتواند علت آمدن خود را باین منزل حدس بزند .

سه روز بعد حالت مریض ناتوان اندگی بهبود یافته بخود حرکتی داد و اول نظری که کرد همان زن پرستار را شناخت از دیدن او تبسم غم - انگیزی بر لبهایش راه یافت و گفت :

من حالم خیلی خوب است و احساس می‌کنم که قوایم بحالت اولیه برگشته و می‌توانم گفته‌های شما را تصدیق نمایم و اطمینان داشته باشید که سخنان شما تأثیر بدی در مزاج من نخواهد داشت . زن پرستار گفت البته هر پرسشی بکنید جواب خواهید شنید .

مریض گفت اول دلیلی که برای بهبودی و استقامت حال خود برای شما می‌آورم اینست که مشاعرم بجا است و اسم خود را بیاد دارم اسم من

بهزاد است و خوب بخاطر دارم که یکوقت در جاده خانم حوریه دو نفر بمن
حمله آورده دست و پایم را بستند ولی بعد از آن تاریخ را ابداً
بیاد ندارم .

پرستار گفت وقتی تمام قضایا را بخاطر آوردید آنوقت بسؤالات شما
جواب خواهم داد:

این بگفت از درب اطاق خارج شد.

بهزاد یعنی همان محبوس و مریض فعلی بعد از رفتن زن پرستار
دستی بشقیقه خود مالید و مدت متمادی دست بگریبان اندیشدهای -
گوناگون شد تا آنکه متوجه یکسلسله مجهولات گردید و کم کم ایام محبس را
بخاطر آورد و برای استراحت خیال در بستر دراز کشید.

فردای آنروز مجدداً زن پرستار با طاق او وارد و از مشاهده سیمای
بشاش مریض بینهایت مسرور گردید.

بهزاد پرسید امروز می توانم بر تمام وقایع آشنا شوم .
زن گفت می توانید بیاد بیاورید که بعد از آنشب که دست و پایتان را
بستند چه اتفاقاتی رخ داد.

بهزاد حرکتی کرد و لبهای خود را آرام آرام از هم باز کرد گفت
خوب بخاطر دارم که یکنفر ... نه ... نه چند نفر گلوی مرا فشار داده
دست و پایم را بستند و در اطاق تاریکی محبوسم نمودند.

پرستار گفت ایام محبس را هیچ بخاطر نمی آورید.
بهزاد گفت در محبس، در یکشب، هیکل بسیار قشنگ و زیبائی به
ملاقاتم آمد و یاد دارم که خلاصی مرا از آن زندان بعهده گرفت.

پرستار گفت یادگارهای آنشب را بخاطر دارید؟ شراره آتش باری
از شنیدن این سخن در چشمان جوان روشن شد و از شدت ناتوانی سر خود
را بزمین گذاشت و این حالت بقدری در او تقویت یافت که رنگ صورتش
شبه بمردگان شد.

پرستار از سؤال خود پشیمان و فوراً يك قاشق از مایع سفید رنگی
در گلوئی اوریخت.

پرستار کمی سرمه در چشم او گذاشت و طولی نکشید که چشمانش باز شد.
جوان بهتر است که امروز استراحت کنید زیرا قوای شما
که بزحمت زیاد بجا آمده ممکن است از این فشار ناگهانی رو به
تحلیل برود.

بهبود گفت خیر برعکس حال من خیلی خوب است، این حالت در
نتیجه یاد آوری آن شب هولناک بود که بیاد دارم شخص بی وجدانی بالای
سرم ایستاده يك چیزی را از من میخواست.

من چون از جواب دادن خود داری کردم يك سماور آب جوش بسر
و صورتتم ریخت و هنوز احساس میکنم که سوختگی از بدتم ناپدید نشده
است. بعد مدتی تأمل نموده و گفت آه آنچه بی وجدانی... راستی این
اشخاص چگونه مردمانی هستند که رحم و عاطفه ندارند؟

این گروه از کدام طایفه بودند که انسان زنده را مثل جوجه بسیخ
کشیده کباب میکردند؟ این بی وجدانها از کدام نفعه عالم آمده اند که رحم
نمی شناسند.

آه... مگر انسان هم بيك بشر بی گناه از پشت حمله کرده دست و

پای او را می بندد !

مگر اینها وجدان ندارند که نیمه شب بمنزل های مردم رفته يك موجود ناتوانی را صدمه میرساند آیا شنیده اید که انسان زنده را يك نفر آدم همان آدمی که بنوبه خود روح داشته باشد مثل حیوان پوست بکند ؟

آیا در هیچ کتابی خوانده اید که سمارو آب جوش را بسرو صورت يك آدم زنده بریزند! چگونه در مقابل يك قطعه گوشت سوخته ایستاده خنده تحویل میدادند راستی که در اعماق قلب خاطره آن شب هولناك را فراموش نخواهیم کرد .

بهزاد بعد از گفتن این کلمات دامن شکیبائی را از دست داد و يك مرتبه مانند بر بهاری بنای گریه را گذاشت پرستار از حالت بهزاد باورقت دست داد و گفت برای چه گریه میکنید جای بسی شکر باقی است که بدن نازنین شما با تحمل آن همه صدمات از مرگ رهایی یافت و اگر خداوند بشما فرصت بدهد میتواند از بازماندگان او انتقام بکشید .

بهزاد فوراً از جای خود خیزی کرد و گفت :

«چه گفتید ، از بازماندگان او ؟...»

پرستار گفت آری بزرگترین مرده من همین است که آن شخص بکیفر اعمال خود رسید و او را بجای شما اعدام نمودند .

بهزاد با تعجب و بهت تمام پرسید چه کسی از او انتقام کشید ؟

پرستار گفت :

شخصی که زحمات شما را تا با امروز قبول کرده یعنی در آخرین شبی که در

زندانی بودید جسد بی حال شما را با جسد آن ناپاک عوض کرد و در نتیجه این عمل چون لاپرت عملیات او بخالو قربان رسیده بود بهاشد مجازات اعدام گردید .

بهزاد بی صبرانه گفت : چه کسی است که اینهمه مرحمت در باره من مجرا داشته وظیفه من است که از او تشکر نمایم .

پرستار گفت : آن شخص طرف اعتماد شما بوده .

بهزاد گفت من چنین شخصی را نمی شناسم ممکن است نام او را بمن بگوئید ؟

پرستار گفت : شما خیلی سخت از حقوق خودتان استفاده می کنید در هر حال ، دو مرتبه سؤال می کنم آیا چه یادگارهایی از ایام محبس خود بخاطر دارید ؟

بهزاد را لرزش فرا گرفت و گفت يك سلسله خاطراتی است که تکرار آن موجب ملال و اندوه من است زیرا این خاطرات از یکطرف مرا مسرور و از طرف دیگر مغموم میکند .

مثلا یاد دارم شبی در عالم خیال هیکل محبوبی که او را دوست میداشتم در جلو نظرم مجسم شد و هنوز آن هیکل را فراموش نکرده ام .
پرستار گفت : آن هیکل هم شما را دوست داشت با اینکه برای گله و شکایت آمده بود ؟

البته که جای گله و شکایتی باقی نبود و من برای دوستی او قسم یاد کردم .

پرسید هنوز بر سر عهد و پیمان خود باقی هستید ؟

جوابداد : پر معلوم است که او را دوست میدارم .

پرستار گفت و دیگر چه ؟

بهزاد گفت انگشتی داشتم که آن را خیلی محترم میداشتم بعنوان یادگار تسلیمش نمودم پرستار پرسید قطعاً هر وقت آن را نشان شما بدهد پیمان خود را با او تجدید خواهید کرد .

بهزاد پس از اندک تاملی پاسخ داد تا هر وقت باشد عهد و پیمان خود را فراموش نمی کنم .

پرستار گفت، پس شما را مرده میدهم همان کسی که شما را از بند نجات داد همان شخصی است که انگشت را با او داده بودید .

بهزاد ناله محزونی کشید و گفت : آهو این همه زحمات را برای من متحمل شده پس چه شده است که او خودش نزد من نیامده .

پرستار گفت البته او هر وقت صلاح بداند خواهد آمد و شما اگر پیغامی برای او داشته باشید می توانید بوسیله من بشخص خودش برسانید . پرسید برای چه من نمی توانم مستقیماً او را ملاقات کنم .

جوابداد اجازه ندارم علت این ماجرا را عرض کنم او خودش هر وقت مقتضی بداند بدیدن شما خواهد آمد و بمن گفته است که اگر محتاج بمساعدت او هستید بوسیله من او را آگاه کنید .

بهزاد گفت اقتدار او خیلی زیاد است و می تواند در هر چیزی بامن مساعدت کند ؟

جوابداد هر چه بخواهید برای شما انجام خواهد داد .

بهزاد ساکت ماند و هر چه در اصل موضوع دقیق می شد نمیتوانست

راه حل این معما را پیدا کند پس سر بلند کرد و گفت يك سؤال ديگر دارم
و امیدوارم که بطور وضوح بمن جواب بدهید، این ناجی اسرار آمیز زن
است یا مرد ؟

از این سؤال عجیب پرستار بتردید افتاد و دیگر نمیتوانست توقف
کند و بدون اینکه پاسخی در این خصوص بدهد کم کم رو بعقب رفته از درب
اطاق خارج و بهزاد را در یک دنیا فکر و اندیشه باقی گذاشت .

چند روز بعد کسالت بهزاد کاملاً رفع شد و از جا برخاسته در اطاق
بنای قدم زدن را گذاشته بود کم کم از اطاق بیرون آمد و در آستانه درب همان
پرستار را مشاهده کرد . از دور سلامی کرد و گفت :

دو روز است باحوال پرسی من نیامده اید ؟
جوابداد چون حالت شما کاملاً بهبودی نیافته نخواستم هر ساعت
باعث مزاحمت بشوم .

بهزاد پرسید من چند روز است که مریض هستم ؟
جوابداد بیست روز .

جوان از این سؤال تعجبی نکرد و پرسید اینجا چه نقطه شهری است .
از این پرسش آثار بهت و حیرت در سیمای پرستار پیدا شد و
گفت اینجا شهر نیست این نقطه قصبه کوما است .
بهزاد آه بلندی کشید و گفت اینجا منزل گاه كوچك خان است .
جوابداد همینجا است .

پرسید او ضاع جنك چگونه است ؟

جوابداد از راه جمعه بازار مجاهدین باخالو قربان جنك میکنند

و هنوز پیروزی از هیچ طرف بروز نکرده .
بهزاد گفت از قول من بآن شخص بگوئید که من برای امر مهمی
مایلم بملاقات کوچک خان بروم . پرستار گفت یکساعت دیگر بشما جواب
صحیح خواهیم داد .

۱- ملاقات محرمانه

بهزاد هر چه فکر میکرد نمیتوانست درماهیت این پرستار مخفی
حدس بزند و دلیلی هم نمییافت که بداند برای چه این شخص خود را از
او مخفی داشته گاهی که یاد آهو دختر مشهدی غفار قصاب میافتاد این
تئوری را بکلی مخالف عقل میدانست که چگونه آهو بزندان او آمده
و توانسته است يك جسد بی حالی را تا کوما حمل نماید .

بالاخره بیاد تعهدات خویش افتاد و با خودگفت من متعهد شده‌ام
که او را بزنجان برسانم پس اگر او تا این اندازه توانا است بچه جهت
مرا برای انجام مقصد خویش بمساعدت طلبید .

کم کم بعضی قسمت‌ها را با یکدیگر مطابقت نمود و در نتیجه
تفکر زیاد چنین فرض کرد که ممکن است شخص ناشناس مقصد نهائی
داشته و باین نام میخواهد بوسیله او مقاصدی را بانجام برساند و چون
دانسته است او با آهو مربوط است این بهانه را وسیله اجرای مقاصد
خویش قرار داده . آیا این شخص کیست و مقصودش چیست... نمیدانست
این نتیجه موضوع مهمتری را برای او حل کرد و آن این بود
که آهو محتاج مساعدت اوست و در این موقع اومیتواند از اقتدار این

شخص ناشناس استفاده نموده خود را بمیرزا عرضه نماید .
در این اثنا پرستار از درب وارد شد و گفت یکساعت از شب گذشته
ماموری از مجاهدین بدیدن شما میآید و او شما را بنزد كوچك خان
هدایت خواهد کرد .

بقیه داستان را خودمان میدانیم در همان شبی که كوچك خان با
کمال خستگی بسمت منزل میآمد در آستانه درب بهزاد را ملاقات نمود
و چون او را خوب شناخت هفت تیر را از دست انداخته و در آغوشش گرفت
و باز بان ملایمی میگفت بهزاد این شما هستید راستی؟ که از دیدن شما مبهوت
مانده ام .

بهزاد گفت اشتباه نکرده اید من خودم هستم تقصیر با شما نیست
پیش آمد های روزگار آدم را عوض میکند .
میرزا گفت بر عکس بمحض اینکه شما را دیدم شناختم . خوب
حالا برای چه مطلبی باین نقاط آمده اید امیدوارم که بتوانم این مرتبه
کاری برای شما صورت بدهم .

بهزاد در کنار دست میرزا قرار گرفت و گفت آمده ام که در امر
بسیار مهمی با من مساعدت نمائید .

گفت اول بگو بینم چرا اینقدر ضعیف و رنک پریده شده ای مگر
خدای نخواستہ بیمار بودی راستی لکه های سیاه در پیشانی تو از چیست ؟
بهزاد خندید و گفت هیچ از اثر سوختگی است .

میرزا گفت چطور مگر در آتش افتاده ای ؟
خیر آب داغ بصورتم ریخته است .

میرزا صورت سخن را تغییر داد و گفت حالا بگو بینم چه خواهشی از من داشتی؟

بهزاد دقیقه‌ای ب فکر فرو رفت و در خیال بود که از چه راهی داخل مذاکره شده مقصود خویش را بفهماند یکمرتبه سر بلند کرد و گفت مجاهدین شما تا چه حدودی پراکنده هستند.

میرزا از این سؤال متعجب شد و گفت این پرسش برای چیست؟ بهزاد گفت میخواهم بدانم از این راه میتوانم بمنجیل بروم یا خیر جواب داد با مساعدت من ممکن است ولی برای چه امری بمنجیل می‌روی؟

جوابداد شخصی را باید تا زنجان برسانم. میرزا از سخن او بخنده افتاد و گفت معلوم میشود پدر و مادر خود را یافته‌ای؟ از نام پدر آه سردی از سینه بهزاد خارج شد ولی ظاهراً خود داری کرد و گفت خیر این شخص یکی از دوستان مادری من است. پرسید زن است یا مرد؟

یک پدر و یکدختر. میرزا گفت عبور دختر از این نقاط خیلی مشکل است زیرا مجاهدین سید جلال مخصوصاً خود سید جلال همیشه در این صفحات پراکنده هستند و از این جهت ممکن است او را بر بایند بهزاد گفت ولی وسیله اینکار از دست شما بر می‌آید که ما را بمقصد برسانید میرزا گفت تهیه وسائل آن برای من آسان است ولی باید قبلاً برای این کار مقدماتی فراهم ساخت. شما چه وقت میتوانید نزد من بیائید جواب داد هر وقت امر بفرمائید در خدمت حاضر خواهم شد. میرزا گفت

دوسدشب دیگر نزد من بیائید تا دستوراتی که لازم است بدهم .
بهزاد گفت بی نهایت متشکر میشوم . میرزا گفت لازم نیست از
من تشکر کنی من اهل تعارف نیستم مرا مردم وحشی جنگلی میگویند
اما تو که خودت خوب مر امیثناسی و میدانی یگانگی و صمیمیت من با تو
تا چه حدود است و اگر در این روزها اشتغال بامور جنگی نداشتم خودم
تا محلی که لازم بود همراهت میآمدم ولی باز هم فرق نمیکند کسانی را
که با تو میفرستم با من چندان تفاوت ندارند .

بهزاد دست میرزا را بوسید و از جا برخاست و اجازه مرخصی
طلبید میرزا مانند فرزندی او را در آغوش گرفت و تا دم در بمشایعت
جوان رفت البته برای بهزاد مایه بسی افتخار بود که شخص کوچک خان
با آن همه نفوذ و افتخار تا این درجه مراتب احترام او را مراعات کند
وقتی که از درب حیاط خارج شد با شخصی که در انتظار او بود باتفاق
بسمت منزل زن پرستار روان شده و در زیر لب میگفت نزدیک است که
بمقصد برسم و خدمتی را که بعهده گرفتهام بانجام برسانم .

۲ - نتیجه غرور

در فاصله این دو شب تمام فکر بهزاد محصور و محدود بیک نکته
بود که آیا هیکلی که در آن شب در زندان بیدانش آمده بود آهو بوده
یا دیگری اگر آهو توانسته است این عمل خطیر را انجام بدهد پس
تلاش و زحمات من کاملا بی نتیجه است و اگر غیر از آهو کس دیگر
بوده مقصود او چیست و از این اشتباه کاری چه نظری داشته از این گذشته

او انگشتی خویش را به خیال آهو بدستش داده پس چگونه ممکن است يك چنین اشتباه بزرگی صورت حقیقی پیدا کند .

فشار افکار کم کم مغزش را خسته کرد و طولی نکشید رؤیا بر او استیلا یافته و رفته رفته بخواب عمیقی فرو رفت .

چندان طولی نکشید که هیکل سفیدی آرام و بی صدا درب اطاق را باز کرد و بر تختخواب جوان نزدیک شد و بخوبی واضح بود که آن هیکل اندام دختری است که در چادر شب سفید خود را مستور داشته است چند دقیقه گوش فرا داد تا اطمینان از سنگینی خواب جوان حاصل کند چون از این بابت کاملا مطمئن گردید چند قدم بعقب رفت و نگاهی متلاطم باطراف اطاق انداخت غفلتا دیده شد که دست خود را نزدیک چشمان برد و چند قطره اشک از دیدگانش سرازیر گردید این حالت مدت چند ثانیه دوام یافت و معلوم بود درد درونی او بقدری شدید و غیر قابل تحمل است که باین سهولت نمی تواند جلوی احساسات خویش را بگیرد چه در آن سکوت شب صدای سکنه های کوچکی از دهانش بیرون می آمد و پس از سکوت این هیجان مدتی بحالت قیام ایستاده ضمنا کوشش داشت که صدا را در گلو نگاهداری کند . بعد از این حالت دیده شد که دست بزیر لباس برد و غفلتا در تاریکی شب برق خنجری نمودار گردید که در بالای سینه جوان بلند شد و يك لحظه بعد ممکن بود قلب جوان بیچاره را بشکافد ولی معلوم نشد در فاصله آن چند دقیقه چه نوع تغییراتی در روح منقلب ناشناس ایجاد شده بود که با آن همه گریه و زاری دست برای قتل جوان بلند میکرد .

برق خنجر مدت‌ده دقیقه بالای سر جوان بی حرکت ماند و اگر گاهی
بحرکت میافتاد از اثر لرزش دستهای بلورین زن ناشناس بود که از شدت
ارتعاش نزدیک بود بروی زمین در غلطدلیکن با قوت قلبی که داشت همان
طور خود را نگاهداری نمود و مجدداً صدای کریه‌اش در سکوت اطاق
مسموع کردید گریه او با برق خنجری که در دست داشت کاملاً بی تناسب
بود و حقیقاً هر کس او را در آن حال میدید متأثر میگردد تا اینکه ناگهان
حرکتی سریع از ناشناس دیده شد و دستش بفاصله یک و جب پائین آمد
ولی غفلتاً در همان حال بی حرکت ماند و طولی نکشید که خنجر را در
غلاف گذاشت و آه سوزناکی از سینه بیرون کشید. چند دقیقه نیز با سکوت
گذشت عاقبت دست به بغل برد و پاکتی بیرون آورد و نگاهی با طرف انداخت
لباس بهزاد، که در سمتی انداخته بود برداشت و کاغذ خود را در جیب بغل
لباس گذاشته دو مرتبه بجای اولی قرار داد بعد در حالی که بنگاه‌های تحیر
آمیز از دور او را تماشا می‌کرد از درب اطاق خارج و در سکوت شب از
نظر ناپدید گردید.

سه شب بعد از این واقعه شبی که موقع ملاقات ثانوی بهزاد با میرزا
مقرر شده بود بهزاد مقارن سه ساعت از شب گذاشته بسمت منزل میرزا
روان شد ولی ملتفت نبود که شخصی آرام و بی صدا قدمهای او را تعقیب
می‌کند.

چون بهزاد در آن نقطه بایستاد ناشناس در پشت درختان مخفی شد
و منتظر مراجعت او گردید.

بهزاد مستقیماً از قراول دم در اجازه تحصیل نمود و پس از دادن نشانی

به حضور میرزا رفت .

میرزا دست او را بدست گرفته گفت لابد برای جواب باینجا آمده‌ای ؟

بهزاد گفت هم‌منطور است که می‌گوئید .

میرزا گفت چه وقت می‌توانید برای انجام کار حاضر شوید ؟

جواب داد دوشب دیگر .

میرزا خندید و گفت معلوم می‌شود خیلی در کار عجله دارید ولی باین سرعت ممکن نیست کار را بانجام رسانید شما بروید چند روز بعد مامور من به دیدن شما خواهد آمد و او خودش میداند چگونه رفتار کند .

پرسید آن شخص چگونه آدمی است .

میرزا گفت او یکی ازدوستان صمیمی من است شما هر چه بخواهید

او برای شما تهیه خواهد کرد .

بهزاد گفت يك سؤال دارم ازچه راهی عازم خواهیم شد

جواب داد او خودش خط سیر را تعیین میکند حالا یکی ازدوستان برای بعضی مسائل جنگی بدیدن من خواهد آمد بهتر است که من تنها باشم و ضمناً منتظر باشید که او را بملاقات شما بفرستم .

بهزاد درحالی که از جابر خواست نشانی منزل خود را داد ولی در

همان حال میرزا دست بروی شانه جوان نهاده گفت ؛

شما تا این جا تنها آمده اید ؟

بهزاد خندید و گفت بنده مثل جناب شما دارای قشون و تیپ

نیستم که با مجاهدین از منزل بیرون بیایم . در هر حال برای من تفاوتی نمی کند .

میرزا گفت اشتباه میکنی این راهها امنیت ندارد قدم بقدم پر از مجاهدین و دزدان خونخوار است ابداً صلاح نیست تنها بروید من همین حالا کسی را تا منزل باشما همراه خواهم کرد .

از شنیدن این سخن سیمای جوان منقبض شد و رنگش بشدت تمام پرید رگهای گردنش متورم گردید . وفی الحال دست بکمر بردو هفت تیری را که با خود داشت بزمین انداخته گفت :

اگر من بتوانم این چند قدم را بدون اسلحه و تنها بروم زندگی برای من تشکین است انسان . نباید ترسو باشد .

میرزا بخندید گفت در واقع خیلی جوان مغروری هستید من خیال می کردم که حالا يك جوان با تجربه شده اید تعجب در اینست که هنوز با خیالات خام دست بگریبان هستید .

یاددارید وقتی را که در نزد حاج احمد کسمائی بودید چقدر سفارش می کردم که اگر می خواهید در حفظ و امان باشید باید همیشه مسلح شوید گویا فراموش کرده اید آنوقتها از نصایح من گریزان بودید .

ولی عزیز من چاره جز این نیست من برای چه با این زندگی سخت در يك چنین سیاهچال تاریک زندگی میکنم ؟ من میل ندارم مثل سایر مردم در شهر زندگانی کنم ؟ این طور نیست تمام مردم خطا کار و نسبت بهممنوع خود بدبین هستند این دسته ایرانیان که خالو قربان و امثال او را احاطه کرده اند یکمشت مردمان در غگو و خطا کارند که هر کدام بنفع شخصی و

ضرر همقطاران خود کار می کنند من در مدت اقامت کوتاه خودم در انزولی مردمانی رذل تروبی حقیقت ترازا آنها ندیده ام و اگر صفا و پاکدامنی وجود خارجی داشته باشد باز هم در میان این گروه دهقانی بی سرو پا یافت میشود همه خیال می کنند من قصد جهانگیری دارم اما اگر من در میان نبودم تاکنون این دسته آدمیان خطا کار آبرو و شئون ملی ما را برباد داده بودند و امیدوارم تا جان در بدن دارم از بسیاری خیالات جاهلانه آنها جلوگیری کنم .

بامردم ظالم باید بخشونت رفتار کرد با این مردمان خونخوار اگر بمدار رفتار کنیم بنفس خود بی عدالتی کرده ایم .

ظالم کسی است که نتواند از حقوق خود دفاع کند پس با تمام این تفصیل نصیحت مرا گوش کنید بردارید و این هفت تیر را بکمر بندید و بایکی از قراولان بمنزل بروید .

بهزاد گفت نصایح شما خیلی بجا است ولی اجازه بدهید که برای استراحت وجدانم امشب را تنها و بدون اسلحه بمنزل بروم .
میرزا گفت خیلی عزت نفس دارید این جاده مملو از هزاران تفنگ بدوش است سیاهی تورا باتیر خواهد زد.

بهزاد گفت قسمت هر چه مقدر شده باشد همان خواهد بود .
میرزا صورت او را بوسه داد و گفت قلب تورا نمی شکم برو لطف خدا همراه تو باشد .

هنوز چند قدم از درب قراول خانه دور نشده بود که دو مرتبه همان شخص ناشناس از پشت درختان بیرون آمده بنای تعقیب بهزاد را گذاشت .

بہزاد یکوقت ملتفت شد کہ کسی از عقب او راہ میروند و چون خود را بی اسلحہ دید نصیحت میرزا را بخاطر آورد، سخت بلرزید با این حال خود را محکم گرفت ولی طولی نکشید کہ ناشناس باو نزدیک شدہ فرمان ایست داد .

بہزاد ایستاد و ناشناس در آن حال خود را باورسانیدہ گفت تو کیستی و باقراولخانہ میرزا چکار داشتی ؟

جواب داد مأموریتی داشتم و فعلاً برای اجرای فرمان میروم ناشناس دقیقہ تأمل نمود و غفلتاً دست خود را بسمت جادہ متوجہ گردانید . گوئی این حرکت مقصد از علامتی بود چہ پناہ گاہ چہار نفر مسلح از پشت درختان بیرون آمدہ لولہ های ہفت تیر را بطرف او حوالہ نمودند و فریاد زدند تسلیم میشوی یا نہ ؟

بہزاد از نداشتن اسلحہ بی نہایت نادم و پشیمان گردید و بدون اینکہ جواب بدهد پا بفرار گذاشت متأسفانہ در جلو نہر آبی بود کہ بنا گہان پایش بآب فرورفت :

در این اثنا دودست قوی او را از زمین بلند کردہ بدوش گرفت و بہزاد ہر چہ تلاش کرد نتوانست خود را خلاص کند اما در اثنائیکہ ناشناس او را بسرعت برق میبرد ملتفت شد کہ چند تیرپی در پی بجانب شخصی کہ او را بدوش کشیدہ بود انداختہ شد .

۳- کوچک علی

کوچک علی رفیق و ہمدست عملیات علی پاشا خان بعد از آنکہ

بوسیله اعلانات منتشره دانست که اربابش را بقتل رسانیده اند مستقیماً بنزد احسان الله خان رفت و هرچه تلاش نمود نتوانست مسبب اصلی این اقدام اسرار آمیز را بشناسد کم کم قضایای سیاسی پرده فراموشی بر این موضوع کشیده نام علی پاشا از خاطرها محو شد. ولی تنها کسیکه هیچوقت این قضیه را نمیتوانست فراموش کند کوچک علی بود.

این خدمتگذار با وفا که بیش از هر تعلق ارباب خود را دوست میداشت در صد بر آمد که از مسبین قتل او انتقام بکشد ولی هرچه در اطراف موضوع کنجکاوی بخرج میداد کسی را نمیافت تا اینکه آتش انتقام خود را با کشتن او خاموش کند آخر الامر خیالش متوجه دختر مشهدی غفار قصاب گردید زیرا او تنها وسیله بدبختی و نیستی اربابش شده بود.

پس تصمیم گرفت که با وسیله بسیار سهلی بدیدن سالار محمد رضا خان رفته برای دستگیری دخترک شروع با اقدام کند و با اینکه نمیدانست جسد بهزاد را چه شخصی با علی پاشا عوض کرده فکر میکرد که سالار میتواند با سهلترین وسیله این معما را حل و او را بمقصود نهائی نزدیک نماید شاید در حین عمل بتواند بهزاد را یافته و آتش انتقام خویش را فرو نشاند.

اما چگونه باید بجنگل رفت.

در اینحال خیالی بخاطرش رسید و بیادش آمد که ناظر ضرغام امیر مقتدر حکومت طالش با او دوست صمیمی است و میتواند بوسیله این شخص خودش را بجنگل برساند.

سه روز بعد از راه کپرچال با سالم و از آنجا بجوشقان و شاندرمن رفته و در روز جمعه پیونل ورود کرد، منزلگاه همیشگی امیر مقتدر ضرغام در

پونل بود ورعایا کاملاً از او اطاعت میکردند.

زیرا رسم آنها این بود که خوانین خود را مانند يك شاه مقتدر پرستش و احترام نمایند.

کوچک علی دو روز در پونل توقف نمود تا اینکه موفق شد ناظر ضرغام را در قهوه خانه ملاقات نماید چون مقصود خود را بیان کرد ناظر گفت امشب در منزل ارباب جلسه محرمانه تشکیل شده و این کمیسیون راجع بمذاکره در خطوط قطعه زمینی است که سردار در جنگل یکی از ملاکین فروخته و گویا در نظر دارد چند نفر مامور نزد میرزا بفرستد اتفاقاً یکی از مامورین نوکر محرم خانم شجیح الدوله (یکی از خانمهای پر ثروت طالش و خویش ضرغام بود) بامن دوستی دارد میتواند از او تقاضا کنم که شما را تا آن حدود همراه خودش ببرد.

کوچک علی از این حسن تصادف مصرور گردید و بالاخره پس از چند روز معطلی از راه طوالش خود را بکومارسانید.

در کوماسه روز سرگردان و حیران ماند زیرا از هر کس محل سکنای سالار را می پرسید اظهار بی اطلاعی میکرد.

یکروز عصر کنار رودخانه نشسته مشغول فکر کردن بود ناگهان احساس کرد که یکنفر سوار بالای شرش ایستاده او را نگاه میکند کوچک علی رو بگردانید و از دیدن اسب سوار آثار تعجب در سیمایش پدیدار گردید و در حالی که لبخند میزد از جابر خاست و جلو آمد.

سوار از اسب پیاده شد و با چشمان کنجکاو بنای نگاه کردن او را گذاشت و یکمرتبه گفت :

کوچک علی توهستی؟ تو در این صفحات چیکارداری؟!

جواب داد آمده ام ارباب را ملاقات کنم

پرسید کدام ارباب را؟

گفت سردار محمد رضا خان سالار رامی خواهم ببینم

سوار خندید و گفت با او چیکارداری؟

کوچک علی گفت مگر شما خبرهای تازه را نشنیده اید؟

در چه خصوص؟ جواب داد راجع بقتل علی پاشا خان

سوار گفت این که خبر مهمی نشد ولی من نمی دانم بعد از عزیمت

من چه اتفاقاتی رخ داده ؟

کوچک علی نگاهی عجیب بسرا پای سوار انداخت و گفت راستی

این چه نوع لباسی است که در تن کرده اید مگر مجاهدین شمارا با این

لباس نمی شناسند ؟

سوار خنده ای کرد و گفت درست است ولی هیچوقت رسم نبود که

زن لباس مردانه در تن کند مگر آنکه شما خودتان این رویه را اختراع

کرده باشید.

سوار دست کوچک علی را بدست گرفت و گفت شما قبلا مرا دیده

بودید ؟

کوچک علی گفت اوقاتی که در نزد کربلا خانم بودید همیشه شمارا

میدیدم که سوار اسب شده باطراف میرفتید . سوار گفت هیکل آنوقت من

باحالا چه تفاوتی دارد؟

کوچک علی گفت تفاوت که خیلی دارد ولی اگر گسی شمارا ندیده باشد

ابداً نمی شناسد که لباس مردانه در تن کرده اید؟

سوار گفت راجع بشخصیت من تاکنون چه چیزها شنیده اید مردم
درباره من چه میگویند؟

جوابداد مردم شهری که معرفت بحال شما ندارند ولی هر وقت از
مجاهدین پرسید خانم جنگلی کدام است شما را نشان میدهند ولی من
تعجب از این اسم دارم که بسر خودتان گذاشته اید.

خانم جنگلی گفت از اول هم نام من همین بوده یعنی این نام را
کر بلا خانم در طفولیت بسر من گذاشت. كوچك علی خندید و گفت باهمه بله
بامنهم بله : من که میدانم اسم اصلی شما صدیقه بوده و اصلاً دختر مشهدی
زین العابدین کسمائی هستی ولی اتفاقات روزگار اینطور اقتضا کرد که شما
بمنزل کر بلا خانم راه یافته و در نزد او محترم شدید و بنا بنفوذی که کر بلا
خانم داشت مردم نسبت به شما هم باهمان نظر نگاه میکردند.

خانم جنگلی قدی داشت بلند و چشمانی زاغ و موهائی مشکی ،
دماغی قلمی و روی همرفته دختری زیبا و دلبر با بشمار می آمد و اگر با این
حسن جمال خدادادی تاکنون تحت سر پرستی کر بلا خانم قرار نگرفته
بود بدون شك مجاهدین و بیابانگردهای جنگلی نمی توانستند از او
صرف نظر کنند.

ولی کر بلا خانم مانند دختر خویش او را دوست داشت و در هر جا
که حرکت میکرد چند نفر سوار مسلح در تعقیب او برای پاسبانی میفرستاد
تا اینکه چند سال قبل شوهری اختیار کرد.

ولی بعد از مدتی چون او را موافق با سلیقه خود نیافت بجبر از او

طلاق گرفت بدون اینکه خود را تسلیم شوهر کرده باشد.
یگانه عشق و سرگرمی اوسواری اسب و شکار در اطراف جنگل و
کوهستانها بود خلاصه کوچک علی در تعقیب بیانات خود گفت راست است یا
دروغ گفته ام .

صدیقه گفت مقصود من از این سئوالات چیز دیگری بود که بدانم
اوقاتیکه من لباس مردانه می پوشم آنقدر تفاوت پیدا میکنم که کسی
تواند مرا بشناسد؟

کوچکعلی دقیقه ای تأمل کرد و گفت من هر وقت شما را میبینم
دختری دیگر را بیاد می آورم که کاملاً با شما شباهت دارد راستی من تاکنون
دو نفر را باین شباهت ندیده ام .

صدیقه گفت ممکن است نام این دختر را بگوئید.

جوابداد شما نمیشناسید مقصودم دختر مشهدی غفار قصاب است یعنی
همان دختری است که سالار باعلی پاشا خان برای ربودن او با یکدیگر
متعهد شده بودند .

صدیقه گفت اگر من یکوقت بخواهم کسی را فریب بدهم با این
شباهت موفقیت حاصل خواهم کرد ؟

کوچک علی گفت شناختن شما دو نفر خیلی مشکل است مگر آنکه
اسم خودتان را بگوئید.

صدیقه دیگر در اینموضوع سخن نگفت و دنباله سخن را بجای
دیگر کشانید و گفت خوب قضایای علی پاشا خان بعد از رفتن من بکجا
انجامید .

کوچکعلی گفت من نمیدانم شما چه وقت عزیمت نمودید.
خانم باخنده اسرار آمیزی گفت شما ندانستید من چه وقت از آنجا حرکت کردم.

کوچکعلی گفت در آن اوقات گرفتاری زیادی داشتیم یکدفعه متوجه شدم که شما بجزنگل رفته بودید.

خانم گفت قتل علی پاشا خان چگونه انجام گرفت؟

کوچکعلی آنچه میدانست راجع بجریان قضیه برای صدیقه بیان نمود و در آخر کلام خود گفت چیزی که برای من جزء اسرار باقی مانده همین بود که ندانستم آن شخص مجهول کیست.

صدیقه نزدیک بود از خنده غش کند بزحمت خود داری کرد و لبها را بدندان گزیده گفت عجب آخر نفهمیدید چه کسی اینکار را کرد؟!

جواب داد خیر و برای همین مطلب است که بدیدن سالار آمدم شاید او بتواند این شخص مجهول را پیدا کند.

صدیقه گفت بعد از این عمل چه تصمیمی دارید؟

کوچکعلی گفت مقصد اصلی من انتقام از بهزاد است زیرا علی پاشا در نتیجه اسرار این مرد بقتل رسید هر دو آهو را دوست میداشتند و بالاخره علی پاشا خان جان خود را در این کشمکش از دست داد.

صدیقه آه سردی کشید و گفت خیال می کنید که آهو هم بهزاد را دوست داشته باشد.

جواب داد این مطلب محتاج بتردید نیست اگر دخترک او را دوست نمی داشت اسرار زندگی خود را برای جوان ناشناس بروز نمیداد بهزاد هم

بقدری در کتمان اسرار محبوبه خود پافشاری نشان داد تا علی پاشا را بقتل رسانیدند .

چند قطره اشک در چشمان صدیقه بدرخشید و چنان آه جانگاهی کشید که سینه اش بسرعت تمام بالا و پائین می آمد بالاخره لبها را از شدت خشم بدندان گزید و گفت :

من میدانستم که بهزاد این دختر را دوست می دارد اما تا این درجه پافشاری را از طرف او انتظار نداشتم .

صدیقه پس از گفتن این جمله چند قدم براه افتاد مثل اینکه با این ترتیب میخواست از شدت خشم و غضب خود جلوگیری نماید بعد در دنباله سخن خود گفت حالا شما می خواهید بدیدن سالار بروید ؟

- و منتظرم که شما مرا همراهی کنید .

صدیقه نگاهی به آسمان انداخت معلوم بود دردی که در درون او راه یافته بقدری است که خودداری آن از عهده او خارج بود و در آن حال گفت من همراه شما می آیم و حالا نمیتوانم قول بدهم که در اعمال شما میتوانم شرکت کنم یا خیر اگر قرار شد خودم بدیدن سالار می آیم .

صدیقه دیگر سخنی نگفت و با سکوت تمام با سب سوار شد و مانند کسی که در راه رفتن تردید دارد بسمت منزل سالار روان گردید .

۴ - صدای انتقام

حالا بسروقت بهزاد برویم ببینیم بعد از دستگیری چه بر سرش آوردند . بهزاد در موقعی که در چنگال حریف دست و پا میزد ملتف بود که دسته ای

مسلح در عقبش میدوند و دقیقه بعد پیکار سختی بین دودسته متخاسم بوقوع پیوست. آشکار بود که دسته اولی میخواستند بهزاد را از چنگال دسته دیگر بیرون بیاورند و از این موضوع متعجب شد و نمیدانست چه اشخاصی طالب آزادی او هستند.

بطور یقین این دسته تحت فرماندهی همان شخص ناشناسی میباشند که تاکنون حمایت او را بعهدہ گرفته است ولی کم کم سرو صداها خوابید و معلوم شد که دسته مهاجم نتوانستند مقصود خویش را انجام دهند و لحظه بعد سکوتی تمام در سراسر جاده را فراگرفت و صدائی شنیده شد که امر بحرکت میدهد این صدا اندام بهزاد را بلرزانید زیرا صدای سالار محمد رضا خان را شناخت صدای دومی جواب داد بچشم ارباب این هم صدای کوچک علی بود.

طولی نکشید که بهزاد را دست و پابسته در کنج محبس انداخته و درش را قفل نمودند.

ساعتهای متمادی بهزاد در تاریکی بهمان حال باقی ماند و نمیدانست دشمنان چه وقت برای کشتن او خواهند آمد.

مقارن نیمه های شب درب محبس باز شد و هیکل آدمی در مقابلش ایستاد.

بهزاد با خود گفت این هر کس است بقصد قتل من آمده اگر با خود اسحله داشتم لااقل میتوانستم از حیات خود دفاع کنم. صدای سالار محمد رضا خان بلند شد که میگفت جناب بهزاد خان تو خیال میکردی وقتی که علی پاشا خان از بین رفت دیگر کسی مزاحم تو نخواهد بود.

بهزاد سر بلند کرد و گفت از من چه میخواهید؟

جوابداد مکان ثروت را بهزاد خندید و گفت معلوم میشود شما هر دو دیوانه شدهاید آقای قوچی باشی دست از سر من بردارید و یقین بدانید همانطور که رفیق عملیات شما بمجازات رسید شما هم بکیفر اعمال خواهید رسید شما یکمرتبه مرا تحت شکنجه قرار رادید و با سماور آب داغ بدنم را مجروح ساختید باز هم بر سر خیال خود باقی هستید؟

آه سالار بی وجدانی از این بالاتر چه میشود که میخواستید یک چنین انسانی را پیشگاه عدالت بفرستید.

آخر آن جسد بیجان چه گناهی کرده بود مگر استنطاق خود را در یک سپاه چال تاریکی پس نداده بود.

بهزاد دیگر بیش از این نتوانست سخن بگوید شدت تاثر او را بیحال ساخت و سر بزانو گذاشت وقتی سر خود را بلند کرد که کسی در محبس نبود و قوچی در این مدت درب را آهسته باز کرده و رفته بود.

دو شب از این واقعه گذشت در شب سوم که بهزاد در نهایت خلق تنگی در زندان تاریک نشسته بود ناگهان درب باشد و هیکل سالار نمودار گردید در قیافه سالار آثار خشم و غضب بی نهایت دیده میشود بمحض ورود نزدیک بهزاد آمد و گفت در شب قبل هر چه معطل شدم جواب ندادی و در عوض یک رشته بیاناتی از توشنیدم که من بکلی از آن بی خبر بودم هر چه بر سر تو آمده بمن مربوط نیست حالا درست بمن جواب بده آیا حاضر هستی بایکدیگر توافق نظر پیدا کنیم.

بهزاد جواب نداد و قوچی در خشم شد و دست بجیب برد چاقوی

بزرگی که برای کشتار حیوانات بکار میرفت بیرون آورد و مقابل چشم جوان نگاهداشت و گفت جواب بده و گر نه با این چاقوشکمت را پاره میکنم . بهزاد نگاهی مبهوتانه بسمت او انداخت و سکوت اختیار نمود . حوصله سالار بسر آمد و گفت اینهمه لجاجت برای عشق آندخترک است ؟ چه میدانند که تو این قدر برای او فداکاری میکنی . . . باز بهزاد جواب نداد .

سالار گفت اگر من نتوانم ترا بحرف بیاورم نام مرا سالار نمی گویند تو خیال می کنی همان کسی که ترا از چنک علی پاشا خان نجات داد دو مرتبه خواهد آمد .

در این بین درب زندان باز شد و هیگل شخصی نمودار گردید قوچی سر بلند کرد به بیند که کیست یکمرتبه خنده بلندی کرد و گفت آه خانم چه خوب وقتی رسیدید .

این خانم همان صدیقه جنگلی بود که در این دوسه روزه حرکات سالار را تحت نظر گرفته بود ولی قوچی ورود خانم را بفال نیک گرفت و گفت رفیقه بیا قدری بنشین محبوبس ما لال شده است ! خانم گفت چطور مگر از اول هم لال بوده است .

قوچی گفت خیر دیروز با کمال فصاحت حرف میزد ولی حالا هر چه سؤال میکنم جواب نمیدهد .

در این اثنا صدای دلسوزی از بهزاد شنیده شد بحدی که صدای آن در زندان انعکاس پیدا کرد . بهزاد از دیدن خانم جنگلی بیاد دختر مشهدی غفار افتاد و تصور نمود که او را در مقابل خود مشاهده می کند . خانم نزدیک

بہزاد شد دست او را بدست گرفت و اندک فشاری داد گفתי بدن بہزاد رادر مسير جريان الكتریک قرار دادند لرزشی سخت بر او عارض شد و ندانست چه بر سرش آمده است .

• • • • •

یکساعت بعد در بیرون زندان مشاجرات سختی بین دو نفر واقع شد کہ ما بشرح آن می پردازیم .

یکی از آن دو نفر سالار بود کہ بسمت مقابل خود دست دراز کرده میگفت خانم .. شما از چه وقت حامی این شخص شده اید . خانم جنگلی جواب میداد از حالا .. یعنی از همین امشب است کہ دانستم مقصود شما چیست شما از جان این جوان چه میخواهید ؟ اوقاتی کہ علی پاشا خان این جوان را شکنجه میداد کاملاً ملتفت نبودم برای چه این کار را میکنند ولی امشب بر من معلوم شد کہ شما يك جوان بی کس و تنهائی را بچنگ آورده بدون جهت صدمه اش میزنید چرا از وجدان خودتان خجالت نمیکشید انسان يك قدری هم باید عاطفه داشته باشد اگر همین حالا من مراتب را بمیرزا کوچک خان گذارش بدهم شما چه جواب میدهید بروید حیا کنید شما مسئول نوامیس مردم هستید حفظ و حمایت مردم را بدست شماها میدهند کہ از آنها نگاهداری کنید .

خانم در اینجا سکوت کرد و چند قدم بعقب رفت و عازم رفتن شد . قوچی جلو راه او ایستاده گفت : « خانم شما هیچ میدانید با چه کسی طرف جسارت واقع شده اید ؟ »

خانم جواب داد شما را چه کسی داخل آدم حساب میکند اگر بمقام

و منزلت خود مغرور شده اید اشتباه بزرگی است تمام شمارا ما بزرگ کرده ایم کوچک خان هم از روز اول کوچک بود و نزد یکی از طلبه های کسماروزی ده شاهی مزد میگرفت ما بودیم که او را بزرگ کردیم نفوذ و اختیارات کربلا خانم بود که او را مشهور ساخت شماها چه قابلیت دارید که ادعای بزرگی می کنید شما مانند برگهای درخت زیر دست و پا پامال میشوید تا این حد بخودتان مغرور نباشید .

قوچی از شنیدن این کلمات یکه خورد و گفت خانم ملتف باشید که زیاده از حد از حقوق خودتان استفاده میکنید حالا که اینطور است من مانع رفتن شما خواهم شد .

خانم بخنده افتاد و گفت با کدام قدرتی مانع من میشوید؟! گفت با همان قدرتی که تاکنون داشته ام و در همان حال دو انگشت سبابه را بدهان گذاشت و سوتی بصدا در آورد غفلتاً يك دسته مجاهد دور خانم را گرفتند خانم خندید و بنوبه خود سوتی بصدا در آورد و طولی نکشید که يك عده مسلح از جهت مخالف جاده پدیدار شدند .

مدت يك ساعت جنگ سختی بین این دو دسته در گرفت و در نتیجه سربازان مسلح سر در عقب مجاهدین گذشته از نظر ناپدید گردیدند آن وقت خانم نگاه خشمناکی به سالار انداخت و با دشنه ناگهان ضربتی سخت بر مغز او نواخته بر زمینش غلطانید و در سیاهی شب از نظر ناپدید گردید .

یک ساعت بعد قوچی کاملاً بحال آمده و شراره ای از غضب از چشمانش

باریدن گرفت و مستقیماً بسمت زندان بهزاد روان شده فکری بخاطر سالار رسید و آن خیال بقدری متلاطم بود که از شدت انقلاب مدتی سر بزانو گذاشت و در انجام کار خود حیران و سرگردان بود .

ناگهان نزدیک جوان آمده سر او را حرکت داد .

بهزاد سر بلند کرد و چون نظرش در تاریکی بسیمای سالار افتاد از

شدت هراس مانند بید بلرزید .

قوچی گفت این آخرین مرتبه است که از تو سؤال میکنم آیا

حاضری جواب بدهی ؟

بهزاد جواب نداد . قوچی نوک چاقو را بیک نقطه از بدن او فرو

برد و دقیقه چند دست خود را بهمان حال نگاهداشت چون بغیر از ناله‌های

محزون جوابی نشنید نوک چاقو را بموضع دیگر گذاشت با یک حرکت

قطرات خون سرازیر گردید و پیوسته مانند قصابانی که یک شقه

گوشت را ریشه ریشه میکند او هم همان عمل را با یک جسد زنده بجا

می آورد .

جوان بدبخت بنای دست و پا زدن را گذاشت و مانند گوسفند مذبوح

دست و پای خود را بزمین میزد .

یکمرتبه قوچی از جا پریده و لباس خود را تکانی داد بعد نگاهی

بحال جوان نمود آن جسد بیجان را در زیر لگه‌های محکم خود قرار داد سپس

بدم درب زندان آمده صدازد کوچک علی .

صدای فریاد او کوچک علی از درب وارد شد و غفلتاً از مشاهده حالت

جوان و آن همه خون دچار ترس و حیرت شده گفت عجب این همه خون

از کجا آمده است ؟

قوچی گفت قصابی کرده‌ام تو حالا برو آنطوری که گفتم عمل کن این جسد بیجان اگر در يك برگه یا نهر کوچک آبی انداخته شود زنده نخواهد ماند فقط ملتفت باش کسی ترا تعقیب نکند .

نیم ساعت بعد شخصی را مشاهده میکنیم که وارد محبس شده بر دوش خود صندوق کوچکی را داشت آنرا بر زمین گذاشت و بلافاصله جسد جوان را که هنوز در حالت غش وضعف بود در صندوق نهاد در آن را قفل محکمی زد و مجدداً بردوش گرفت و از درب زیر زمین خارج و بر اسبی که بدرختی بسته شده بود سوار و صندوق را بر ترك خود بست و بسرعت تمام در جهت مخالف جنگل شروع بدویدن نمود . آن ایام مقارن با اوفاتی بود که روابط دوستانه بین مجاهدین و خالو قربان ایجاد شده و جاده‌ها تقریباً آرام و خالی از خطر بود .

سوار حامل صندوق در جنگل و کوهها جاده را طی می نمود تا این که پس از دو ساعت بجمعه بازار رسید در آخر بازار مصادف با قراولی شد ولی معلوم بود که سوار مسافر اسم شب همراه داشت چه پس از مختصر مکالمه مجدداً براه افتاده ساعتی بعد از راه بیراهه وارد شهر گردید .

فردای آنشب زن پیری که چادر بسر داشت صندوقی بدوش حمل داده و بسبزه میدان آورده و در آنجا حمل را مرخص کرده و يك درشکه نمره ۱۱۱ صدا کرد صندوق را در آن جای داد و خودش هم نشست بعد بدرشکه چپی گفت سر بازار زرگرها .

درشگه سر بازار ایستاد پیرزن از درشگه پیاده شد نزدیک دکان جواهری رفت و چند دقیقه آنجا مکث نموده انگشتی را قیمت کرد بعد معلوم شد که معامله اش نشده پس بسمت درشگی آمد و گفت صبر کن تا یک ماهی خریده مراجعت کنم .

درشگی چی گفت مادر جان زودتر مراجعت کنید چون ممکن است از ایستادن مادر این جا ممانعت نمایند .

پیرزن از او دور شد و از فاصله بین راسته کتابفروشیها و زرگراه راه راکج کرد بسمت بازار ماهی فروشان متوجه گردید .

درشگه چی مدتی منتظر مانده ناچار چون پلیس مخالفت از ایستادن کرد و به بازار ماهی فروشان رفت شاید در آنجا پیرزن را پیدا کند دو سه ساعتی در آن حفحات معطل شد ولی نتوانست او را ببیند .

ظهر شد درشگی چی از کار و زندگی بازمانده آخر بخيال افتاد صندوق را بمنزل برده صاحبش هر جا باشد بواسطه نمره درشگه بجستجوی او خواهد آمد .

باین خیال بسمت منزل روان شد و پس از چند دقیقه صندوق را در منزل نهاد و ضمناً بزنش سفارش کرد که از صندوق مواظبت کند .

آن وقت یکسر بسمت سبزه میدان آمد و از شدت هواس پرتی ابدان نتوانست بکار خود برسد ناچار برخلاف روزهای قبل مثل کسیکه کم کرده دارد پاسی از شب نگذشته بود بسمت منزل مراجعت کرد .

سرگذشت شکوفه

آهو بعد از ملاقات محرمانه خود با بهزاد مدت‌ها منتظر شد ولی خبر از بهزاد نرسید بخیالش رسید که شاید جوان بیچاره گرفتار دشمنان شده اینموضوع را با مشهدی غفار درمیای نهاد و تصمیم گرفتند که در اطراف بهزاد تحقیقاتی بعمل بیاورند ولی هیچکس از او خبر نداشت حتی دوستانش نیز از غیبت جوان متعجب شده بودند همه روزها اسماعیل بنا بنشانیهای رفقا بمنزل بهزاد میرفت اما در منزل هم کسی نمیدانست او کجا رفته است.

چند روز بعد آهو با اتفاق زن مشهدی غفار از منزل خارج شده بخیال افتادند که از همسایگان بهزاد تحقیقاتی بعمل بیاورند پس از پرسش و نشانی های زیاد به منزل مشهدی مرتضی صباغ یعنی پدر شکوفه معرفی شدند.

البته ما میدانیم این شکوفه همان دختری بود که بواسطه حادثه لوتکه از بهزاد رنجیده و او را بی ادب خواند بود و مشهدی مرتضی هم همان پیرمردی است که شرح زندگی خویش را برای او بیان نمود.

ولی بهزاد نخواست درحالیکه پدر خویش را شناخته خود را بر او عرضه دارد.

وقتی که شکوفه وزن مشهدی مرتضی بیانات آهو را شنیدند دانستند

مقصود آن‌ها همان جوانی است که در همسایگی آنها منزل داشت و شکوفه نیز بیاد آورد که این جوان در نتیجه تصادف لوتکه با او آشنا شده مشهدی مرتضی نیز بیانات آن‌ها را تایید کرده گفت من هر چه در آن شب اصرار کردم حاضر نشد بمنزل ما بیاید باور کنید که از ما جرای این جوان من هم متاسف شده ام و امیدوارم روزی زنده و سلامت مراجعت کند .

شکوفه با خود می گفت این همان جوانی است که من اورا بی ادب خواندم شاید قضاوت من غلط باشد و جوانی که تا این حد مورد توجه و ستایش این اشخاص قرار گرفته از آن اشخاص باشد که او تصور کرده است و وقتی برسد که من بتوانم از جسارت‌های خود نسبت باین جوان پوزش بخواهم

بعد از آنکه آهو و خانمش از درب حیاط بیرون رفتند کربلائی مرتضی و زنش مدتی ب فکر اندیشه فرورفته افسوس می خوردند در قلب کربلائی مرتضی اندوه و تلاطم سختی برپا بود و نمیدانست بچه علت نمیتواند یک دقیقه خود را از یاد جوان برکنار نماید ناچار برای سرگمی بحیاط رفت و مشغول ولو کردن چلوآرهای رنگ کرده شد .

در اطاق بالا نظیر این تالعات دروی وجود داشت و کبری خانم زن کربلائی مرتضی سرشکوفه را به دامن گرفته می گفت آخر دختر جان برای چه گریه می کنی .

شکوفه چشمان اشک آلود خود را پاک می کرد و میگفت بیاد ایام طفولیت خودم افتاده ام در وقتی که این دخترک میگریست بیاد آن اوقاتی بود که من هم یکوقت بر پدر ناخوش خودم می گریستم .

مادر جان درد دل من بقدری زیاد است که از حوصله يك دختر جوانی مانند من تجاوز میکند .

یاد دارم وقتی با پدر و برادر بزرگم بقصد زیارت میرفتیم نقطه یادگاری که در خاطر ام باقی مانده این است که در کرمانشاه پدرم مریض شد و ناخوشی او بقدری شدت یافت که مخارج بین راه ما تمام شد .

حالا خوب فکر کنید در ولایت غربت آدم مریض بشود و خرجی هم نداشته باشد بنابه پیشنهاد یکی از همسایگان بمزد وری و خدمتگذاری مشغول شدم اتفاقا بدبختی من از همان جا شروع شد .

جوان ثروتمند و هوسرانی چشمش بمن افتاد منم طفل بودم و چندان سرم داخل این کارها نبود ولی از هوش خود فهمیدم تقاضای این شخص مافوق توانائی من است .

چند ماه با امید اینکه مرا فریب بدهد مخارج زندگی ما را داد ولی بعدها که دانست نمیتواند بمقصد خویش نایل آید ماهانه ما را قطع کرد و مرا در وادی زندگی سرگردان گذاشت .

من حاضر نبودم نام خود را ننگین نمایم و نمیخواستم بعد از این تاریخ به منزل پدرم مراجعت نمایم بی اختیار از شهر خارج شدم و یکی از آبادیهای نزدیک به کرمانشاه که ابدآسمش را بخاطر ندارم رفتم بر روی تکه سنگی نشسته بامداد بر روی پاره کاغذ چند سطر نوشتم .

در آنحال دو سیاهی از دور نمایان گردید خود را مخفی نموده وقتی از پشت سنک بیرون آمدم آن دو نفر رفتند در مقابل خود جسدی را دیدم جسد يك دختری بود که کشته بودند و صورتش را با باروت سوزانده بودند که

شناخته نشود و قطعاً معلوم بود که قاتل همان دو نفر بودند که یک دقیقه قبل بشتاب تمام میدویدند .

کبری خانم که با سکوت تمام بسر گذشت شکوفه گوش میداد چون به این جا رسید گفت پس چرا تا کنون سر گذشت خودت را برای من نقل نکردی .

شکوفه گفت نمیخواستم ابداً آن ایام را بخاطر بیاورم امروز چون حالت ناامیدی این دختر جوان را دیدم بیاد آن ایام متوجه شدم خلاصه مدت نیم ساعت مقابل آن جسد بیروح ایستادم و هزارها خیال در مغزم پریشان شد بالاخره بسوی او خم شدم .

فوراً باین خیال افتادم که خودم را بجای او بگذارم چرا این خیال بخارم رسید ؟ دلیل داشت یکی آنکه دیگر نمیخواستم ببالین پدر رفته و در وقت جان کندن او حاضر باشم راستش خجالت مانع بود .

حالا هم در مقابل شما نشسته ام میدانم پدرم در وقت مرگ از من رضایت نداشته - دلیل دوم این بود که از آن جوان ثروتمند میترسیدم و از ناموس خود بیم داشتم حاضر بمرگ شده بودم که دست بی ناموسی او بدامانم نرسد ولی در حالیکه بالای جسد ایستاده بودم بخیال افتادم که زنده بمانم شاید بعدها بتوانم از آن جوان بی ناموس انتقام بگیرم .

لباس دخترک را در تن کرده و کاغذی را که بخط خودم نوشته بودم در جیب لباس او گذاشتم و کفشهایش را در پا کرده اول صبح بود که بسر آب فیلوفر رسیدم .

البته بخاطر داریم که کربلائی مرتضی وقتی که سر گذشت خود را

برای بهزاد بیان کرد گفته بود که یکنفر دهقان جسد دخترم را با نامه در جیب او یافته بود و آشکار بود که شکوفه همان دختر کربلائی مرتضی و خواهر بهزاد میباشد اما چرا تاکنون زندگی آنها با این رویه پیش رفته بود اینها مطالبی است که باید از تقدیرات گوناگون سؤال کرد .

شکوفه در تعقیب بیانات خود گفت :

اول کسی را که در آنجا ملاقات کردم دو نفر جوان بلند بالا بودند از هیکل آنها شناختم که باید همان جوانان شب گذشته باشند اتفاقاً آنها هم لباسهای مرا شناخته و بحیرت افتاده بودند جوانان از من دور شدند و من مبهوت و حیران در راه مانده بودم ناگهان کسی بازوی مرا تکان داد و میگفت سکینه، سکینه دلی چون نظرش بسیمای من افتاد چند قدم بعقب رفت و با کمال تعجب بتماشای من پرداخت دانستم که او مرا بجای دخترک مقتوله گرفته جلو رفتم و از او پرسیدم با من چکار داشتید؟ آن شخص جوانی بود کوتاه قد و لباس دهاقین آن محل را پوشیده بود پرسید این لباسها را از کجا آورده اید جواب دادم در بین راه یافته ام جوان مرا بمنزل خودشان هدایت کرد و زنی را که در ظاهر مادرش بود بمن نشان داد و بزبان خودشان قضایا را بیان کرد من فهمیدم که این جوان برادر همان دختر و این زن هم مادرش است و خیال کرده اند که من دختر را کشته و لباسها را پوشیده ام من جلو آمدم و صادقانه سرگذشت خود را برای آنها شرح دادم مادر دختر صورت مرا بوسید و گفت فرزند جان من ترا بجای او بفرزندی قبول میکنم و نزد خود نگاه می دارم بشرط اینکه آندو نفر را نشان بدهی .

یادم افتاد که آندو نفر جوان را در اول گذر دیده بودم آنها را به همان

محل هدایت کردم .

وقتی که جوانان را دیدند بدون حرف مراجعت نمودند بعدها معلوم شد که دختر مقتوله خواهر این جوان و دختر این زن بوده و آن دو جوان قاتل پسر عموی این پسر و دختر میباشند و از قرار معلوم ثروتی از پدر دختر باقی مانده که آنها میخواستند اول دختر بعد پسر را نابود نمایند بعدها بوسیله من قاتلین دستگیر و بمجازات رسیدند .

سالها از این قضیه گذشت من در منزل آنها ماندم از پدر و مادرم نتوانستم خبری بدست بیاورم آن جوان شهوت ران نیز از آن شهر رفته بود . در این اوقات پیرزن صاحبخانه وفات یافت من باتفاق پسر صاحبخانه بقزوین آمدم و مدتی در آن جا بودم .

چون در قزوین سرگرمی نداشتم بپندر انزلی آمده و همان اوقاتی بود که بناخوشی حصبه مبتلا گردیدم .

این ناخوشی سبب شد که باشما آشنا شدم و از آنروز تا بحال در خدمت شما هستم آن جوان دهقان نیز بآب نیلوفر مراجعت نمود مدتی است از او هم خبری ندارم .

شکوفه بعد از گفتن این کلمات سر بردامن کبری خانم گذاشت و سخت بگریست و گفت :

مرگ پدرم را یقین دارم اما ممکن است برادرم زنده باشد و حاضرم جان خود را در راه ملاقات او نثار کنم اما افسوس این آرزوی هرگز عملی نخواهد شد .

خدا میداند او در کجا است و چگونه زندگانی میکند .

۷ - خانم جنگلی

خانم جنگلی بعد از آن شبی که با سالار علم مخالفت را بلند کرد ب فکر افتاد که بهزاد را با هر وسیله که میتواند از چنگ سالار نجات بدهد اگر زن نبود دريك لحظه دنيا را دگرگون میساخت ولی بدبختانه خداوند او را زن آفریده و دستش از هر اقدامی کوتاه بود .

شب را بدیدن کربلائی خانم رفت و آنچه که دیده بود بیان کرد کربلائی خانم حاضر نشد خواهش دختر جوان را اجابت نماید و عقیده داشت که در این قبیل موارد نباید با سالار که مرد بی وجدانی است سروکله بند کرد خانم جنگلی بسراغ کوچك خان رفت اتفاقاً در آن موقع کوچك خان برای انجام بعضی از امور مربوط بچنگ با نتهای قصبه رفته بود مدتی در آنجا معطل شد غفلتاً صدای تیر و تفنگ پی در پی بگوش رسید و معلوم شد که مجاهدین سید جلال با مجاهدین میرزا مشغول پیکار می باشند صدای تیر در جنگل انعکاس وحشتناکی داشت و هر دقیقه مثل باران تیرها بود که از پشت تپه های کلاب زنبق که محل سنگر سید جلال بود باین قسمت پرتاب میشد شرح قضیه از اینقرار بود که در این موقع که سواران خالو قربان از راه جمعه بازار عرصه را بر میرزا تنك گرفته بودند سید جلال در نظر داشت از موقعیت و خیم میرزا استفاده نموده او را ناتوان نماید اما خیال سید جلال تا اندازه ای عملی نشد چه وقتی که خود را به حدود صومعه سرا رسانید قشون حیدر عمواقلی از یک طرف و مجاهدین میرزا از سمت دیگر او را محاصره نمودند و در نتیجه سید مجبور شد عقب نشینی

اختیار کند :

جنگ بین مجاهدین و خالوقربان زبانه کشید و در فاصله یک هفته چهار جنگ بین مجاهدین و خالوقربان در گرفت و در فاصله یک هفته چهار مرتبه حیدر عمواقلی تا حدود صومعه سرا پیش رفت که ماسرح مفصل آنرا در فصول گذشته بیان کرده ایم .

در حالی که میرزا از یک طرف با حیدر عمواقلی و از سمت دیگر با مجاهدین سید جلال مشغول پیکار بود عناصر خیانت پیشه بواسطه خیانت های پی در پی کار را بر میرزا مشکوگر نمودند .

در چنین موقعی بود که خانم جنگلی بدیدن کوچک خان آمد اتفاقاً مصادف با همان دقیقه ای بود که علی خان کسمائی از طرف سید جلال باقشون به سمت جنگل پیش می آمد .

صدیقه در پشت درختان انبوه مخفی شده بود چون او را شناخت بهمراهان خود دستور داد و گفت :

این شخص بما خیانت کرده است او را بزنید رفقا بامر خانم بایک گلوله او را بزمین انداختند .

چون خانم این کار را تمام کرد قضیه شکایت سالار را بوقت دیگر گذاشت و به سمت زندان بهزاد روان گردید وقتی که به آنجا رسید زندان را خالی یافت در حالی که که قطرات خون در و دیوار را رنگین ساخته بود قلب صدیقه بفشار آمد و دانست که سالار در این مدت کار خود را صورت داده است ،

فردای آنروز وقتی که در صفحات مشغول گردش بود شخصی را دید

اسب خور را کنار جاده حاضر نگاهداشته و مہیای حرکت است چون جلو آمد فوراً کوچک علی را شناخت از دیدن او خوشحال شد و تا کوچک علی مشغول کار خود بود لوله هفت تیر را بسینه اش گذاشت .

کوچک علی رو برگردانید و چون حریف مقابل را شناخت مثل بید بلرزید خانم گفت :

رفیق خوب گرفتار شدی حالا راست بگو کجا میخواستی بروی کوچک علی خندید و گفت : میخواستم بشهر بروم .

خانم گفت : راست بگو برای انجام کدام مأموریت میروی!

کوچک علی گفت : من بشما چه وقت دروغ گفته ام هر چه میخواهید بپرسید خانم گفت : بهزاد چه شد ؟

کوچک علی باسادگی گفت : کار او تمام شد .

شرارهای از غضب از چشمان صدیقه بیرون آمد با تردید و دودلی گفت تمام شد او را کشتید ؟ ...

کوچک علی گفت : راستش این است که سالار او را با چاقو قطعه قطعه نمود .

چند قطره اشک مرگان صدیقه را تر کرد و گفت : تو اطمینان داری که او مرده است .

جواب داد لابد مرده است ! سالار بمن دستور داد که او را در یک صندوق نهاده به آب بیندازم ولی من نظر بمصالحی جسد را تا شهر برده در درشکه جا گذاشتم .

خانم گفت : نمره درشکه را نمیدانی .

از این سؤال تردید در كوچك علی ایجاد شد ولی چون لوله هفتتیر

را محاذی سینه خود یافت گفت :

اتفاقاً این پیش بینی راهم کرده بودم و شماره درشکه ۱۱۱ بود .

خانم جنگلی دقیقه‌ای چند باندیشه فرو رفت و همانطور گریبان
كوچك علی را گرفته بسمت منزلی که در دو قدمی آنجا داشت کشانید و طولی
نکشید که او را در اطاق كوچکی انداخته درب آنرا قفل نمود آنگاه رو
بقر اول کرده و گفت این محبوس را خیلی مواظبت کنید و در غیبت من همه
روزه خوراکش بدهید سپس از پله بالا رفت و پس از چند دقیقه ملبس بلباس مردانه
گردیده با سب سیاهی سوار شده و بسرعت تمام رو بسمت شهر بنای گذاشت .

۸- منزل درشکه چی

نمیخواهیم زیاد داخل جزئیات شده و در شرح قضایا خوانندگان

را خسته و از خواندن دلسرد نمائیم .

بر خلاف انتظار سالار و كوچك علی از آنجائیکه مقدر نشده بود بهزاد

این مرتبه هم در اثر معالجه و پرستاری درشکه چی و زرش از مرگ نجات یافت

زیرا قوچی با آن خشم و آلتها بی که داشت در تاریکی آنقدرها نتوانست

تشخیص بدهد که نوک چاقو چندان بجسد جوان تماس پیدا نکرده و تاجائی

که او میل داشت زخمها کارگر نیامده است .

بیهوشی بهزاد هم باعث نجات او شد درشکه چی خدا را شکر کرد که

توانسته است جوانی را از مرگ نجات بدهد .

چون جوان بدبخت بهوش آمد غفلتاً منظره پر جذبه‌ای او را از جای

خود تکان داد و بدرشگه چپ گفت :

من در غازیان شخصی را میشناسم خواهش من از شما این است که نامه
از من باو برسانید .

آنوقت قلم در دست گرفته چنین نوشت :

پدر مهربان خیلی تعجب خواهی کرد که بعد از سالها دوری پسر
از راه بسیار نزدیک برای تو نامه ناگهانی میفرستد من همان جوانی هستم که در آن
روز در ساحل دریا سرگذشت خود را برای من بیان کردی و در اینموقع که
از مرگ ناگهانی نجات یافته ام تصمیم دارم در آغوش پر مهر پدری مرا بپذیری
فرزند خطاکار تو بهزاد .»

بهزاد در نظر داشت در عین اینکه خود را پدر شناسانده شاید بتواند
با پوزشهای لازمه خویشتن را در مقابل شکوفه که او را بی ادب خوانده تبرئه
نماید اما نمیدانست که حوادث عجیب این پیش آمد غیر انتظار او را با خواهر
مهربان خویش در یکجا جمع خواهد کرد .

وقتی که کربلائی مرتضی نامه بهزاد را خواند تعجبی بر او دست داد
که نتوانست از فریاد کردن خود داری نماید و بشکوفه گفت : این همان
جوانی است که تو او را بی ادب خوانده بودی بیچاره زنهای آن روزی از طرف
این جوان در تشویش و اضطراب می باشند .

قلب شکوفه بضربان افتاد و گفت : خدا کند که او تقصیر و بی ادبی
مرا بخشیده باشد .

• • • • •
صدیقه خانم جنگلی چون بشهر رسید با کوشش و جدیتی خستگی

ناپذیر توانست درشگه شماره ۱۱۱ و نشانی منزل درشگه‌چی را پیدا کند
اتفاقاً وقتی رسید که بهزاد همان روز بمنزل پدرش رفته بود بنا به نشانیهای
درشگه‌چی بالباس مبدل به غازیان رفت .

وقتیکه دقالباب نمود شکوفه برای بازکردن درب آمد از هیکل
عجیب او دچار حیرت شد و پرسید چکار داشتید ؟ جواب داد با سر کار بهزاد
خان کار دارم شکوفه گفت چنین کسی در منزل ما نیست .

صدیقه گفت: از من مخفی نکنید من بیادت او آمده‌ام شکوفه گفت
او شما را می‌شناسد ؟ پاسخ داد باو بگوئید پرستار قصبه کوما میخواهد
از شما دیدن کند .

بهزاد کاملاً بهبودی یافته بود و البته بخاطر داریم در شبی که در
منزل پرستار سکنی داشت شبی يك هیکل ناشناسی بدرون آمد و پس از
اینکه خنجر از کمر کشیده بود نامه‌ای در جیب او گذاشت اتفاقاً تا بان
روز بهزاد نامه را ندیده بود تقریباً چند دقیقه قبل از آمدن خانم جنگلی
در حالیکه لباسهای خود را واری می‌نمود نامه هیکل ناشناس نظرش
را جلب کرد با تعجب تمام آنرا باز کرد و در مقابل نظر گرفته و چنین خواند :

«امشب آمده بودم که خود را بر تو بشناسانم و این معرفی برای
آن نبود که انتظار تشکر یا امینانی داشته باشم اگر بخاطر داشته باشید
انگشتی خود را در زندان بمن داده‌اید و این بهترین گواهی است که
ما همدیگر را می‌شناسیم بهزاد من ترا از هر علاقه‌ای بیشتر دوست
میدارم و برای اثبات ادعای خود جسدی را که دشمنان بخاک مرک نشانده
بودند با فداکاری خستگی ناپذیر خود از زندان باطاق گرم و راحتی

نقل مکان نمودم آیا در مقابل این خدمت لیاقت آن را خواهم داشت که
مرا دوست بداری . صدیقه .»

بهزاد از خواندن نامه مبهوت ماند ولی فرصت نیافت در اطراف
آن فکر کند چه در این حال شکوفه از درب اطاق وارد شد و گفت
پرستار قصبه کوما میخواید از شما دیدن کند . قلب جوان یکمرتبه فرو
ریخت و مانند کسی که مشاعر خود را از دست داده باشد گفت
منهم میل دارم او را ملاقات کنم .

چند دقیقه بعد صدیقه خانم جنگلی با هیکل عجیب خود در مقابل
بهزاد نشست .

پس از مدتی سکوت رو بهزاد نمود و گفت گویا خیلی میل دارید
مرا بشناسید ؟

جوابداد برعکس شمارا میشناسم شما همان ناشناسی هستید که مرا
از مرگ نجات دادید و در قصبه کوما از من پرستاری میکردید .

لحن کلام بسیار سرد و زننده بود و صدیقه انتظار نداست با این
سردی از او پذیرائی شود با اینحال در ظاهر خندید و گفت بخاطر دارید
که انگشتی خود را بچه عنوان تسلیم نمودید ؟

بهزاد گفت شما حق بزرگی بر گردن من دارید مقام دوستی ما
از این مراحل تجاوز میکند شما هر چه امر کنید من اطاعت میکنم .
صدیقه گفت من شما را دوست میدارم و حاضرم برای انجام این
خیال هر چه پیشنهاد کنید فداکاری کنم .

بهزاد گفت این موضوع تا يك اندازه فکر و تامل میخواید حالا

نمیدانم اگر من پیشنهاد شما را رد کنم مرا آدم بی حقوق و بی وجدان
تلقی نخواهید کرد .

صدیقه گفت رد کنید ... رد کنید ... مگر من آنچه را که شما
میخواهید دارا نیستم .

بر عکس مافوق انتظار من در شما جمع است اما عیب بزرگ اینست
که من دیگری را دوست می‌دارم .

آه سردی از سینه صدیقه بیرون آمد و رنگ صورتش چنان تغییر
کرد که گفتمی مار او را گزیده است و در همان حال اشک از مژگانش
سرازیر گردیده و گفت پس راست گفته‌اند که شما هنوز این دختر را
دوست میدارید ؟

او را پرستش میکنم .

و حاضر نیستید بئاس خدمات و جانفشانی‌های من از او صرف نظر کنید

بهزاد گفت انسان میتواند از ثروت یا بسیاری از علائق که در
زندگی دارد صرف نظر کند اما از احساساتی که مربوط بقلب است صرف نظر
کردن مشکل است .

خانم جنگلی گفت مرا میشناسید میدانید که .. اما ببخشید نمیخواهم
باین زودی خود مرا معرفی کنم . بهتر است خودتان در باطن قضاوت کنید
آیا با کسی که تا این درجه نسبت بحفظ جان شما فداکاری کرده اینطور
باید رفتار کرد ؟ !

بهزاد گفت حاضرم جان خود را تقدیم کنم اما خواهشی که مربوط
به احساسات درونی من است از من نکنید زیرا حس میکنم که نمیتوانم

در مقابل این مسئولیت وجدانی تسلیم شوم .
صدیقه از جا برخاست و چنان آه سردی کشید که سیندهاش بسرعت
تمام بالا پائین میآمد و در آنحال قیافه‌اش از حال طبیعی خارج شده بود
و شراره غضب از چشمانش میبارید و گفت بعدها پشیمان میشوید و یقین
بدانید روزی که من از حمایت شما صرفنظر نمایم زندگی برای شما و
انجام مقاصدی که در نظر دارید بسیار مشکل خواهد شد .
در این اثنا شکوفه از درب اطاق وارد شد و گفت بنا بدستور شما
بمنزل آهو خانم رفتیم ولی بما خبر دادند که ظهر امروز آهورا ر بوده‌اند .
تبسمی حاکی از پیروزی لبهای خانم جنگلی را از هم باز کرد و
گفت این بهترین دلیلی است که بدون من نمی‌توانید در کارهای خود
موفق شوید .

خانم این بگفت و بدون حرف از اطاق خارج شد .

۹- جنگ دوم

بعد از مشورت‌های زیاد که بین میرزا کوچک خان و حسن خان
کسمائی بعمل آمد با یکدیگر متعهد شدند که در نابود کردن سید جلال
با یکدیگر تشریک مساعی نمایند و تا خالو قربان مشغول تهیه مقدمات
برای حمله ثانوی است آنها بتوانند این مانع بزرگ را از بین بردارند .
این تصمیم مصادف با همان تاریخی شد که قشون دولتی ایران
بسررداری رضا خان سردار سپه و ژنرال روسی از راه منجیل در صدد
بودند جنگل را محاصره نمایند. سید این موقع را مناسب یافت و مجاهدین

خود را از حدود ندامان و چمن جلو آورد و در یکی از روزها نزدیک ظهر جنگ سختی بین مجاهدین میرزا و تفنگداران سید جلال در گرفت حسن خان کسمائی و عده دو هزار نفری شبانه از راه ماکو ندامان را احاطه و قریب پانصد نفر از مجاهدین سید را بقتل رسانیدند سید ناچار شد عقب نشینی کند و شبانه با لباس مبدل بمنزل یکی از دهاقین پناهنده گردید و فردا صبح به پشت گرمی یکعده از مجاهدین حسن خان کسمائی را تعقیب و در نزدیکی ثرود با او مصادف گردید و در نتیجه این جنگ تیری پیاپی راست حسن خان کسمائی تصادم نمود و مجاهدین هم بد سمت گوه پناهنده شدند .

میرزا چون موفقیت را بسیار خطرناک یافت شبانه قاصدی نزد سید جلال فرستاد باین معنی که قشون دولتی اطراف جنگل را محاصره کرده روسها هم به تقویت خالوقربان از راه جمعه بارار شروع به تعرض خواهند نمود و چون ما باهم رفاقت داریم بهتر است با تقویت یکدیگر مانع ورود دشمن شویم سید چون پیغام میرزا را شنید بدون اینکه پاسخی بدهد ندامان مراجعت نمود .

۱۰ تور ۱۳۰۱ در همین اوقات که مطابق با ۲۳ تور ۱۳۰۱ بود بین روسها و سرداران ایرانی اختلافاتی چند پدید آمد آخرین نماینده روسی فرانکوف روسها را قانع کرد که باید از سرداران جدا شوند و احسان الله خان هم نظریه خاصی در این خصوص داشت پیشنهاد نماینده روس را تقویت نمود و حزبی بنام حزب آزادی یا حزب کومونیست تأسیس نمود دسته دیگری مخالف این عقیده شدند و انجمنی بنام شورای عالی انقلاب تشکیل داده

بنای تبلیغات گذاشتند البته مقصود همگی نشر آزادی و نجات از زیر بار استبداد بود اما بعضی از سرداران در ضمن اجرای مقاصد منافع شخصی را نیز در نظر می‌گرفتند رئیس شورای عالی انقلابات اسدالله خان خزرائلی بود چون این انجمن تشکیل شد روسها که قصدی بجز نشر آزادی نداشتند باطناً از رفتار ایرانیها رنجیده خاطر شده بایک دسته قشون بانزلی مهاجرت نمودند و ایرانیها را در مقابل یکعده قشون قزاق دولتی تنها و بی سرپرست گذاشتند ولی در این مورد احسانالله خان موقع را مناسب یافت و ماموری بشورای عالی فرستاد که من با نظریات شما موافق خواهم بود و روسها را وادار میکنم که باشما مساعدت نمایند این وعده ایرانیها را امیدوار ساخت و با گرمی و حرارت مشغول کار شدند در همین اوقات قشون دولت تا حدود کوهین جلو آمد اسدالله خان خرائلی شهامت و رشادت بی نظیری از خود نشان داد و مدت دو روز قزاقها را در کوهین نگه داشت در حمله اول نتیجه چنین شد که قزاقها در کوهین متوقف شدند ولی جنگ دوم که یازده روز بعد اتفاق افتاد قزاقها تا سیاه رود خود را رسانیدند و قشون اسدالله خان عقب نشست با اینکه ممکن بود قزاقها بسهولت وارد شهر شوند در عوض حمله خود را بسمت جنگل معطوف داشته سه شبانه روز آتش جنگ بین قرانها و میرزا شعله ور گردید اما این اقدام بنفع سرداران ایرانی تمام شده چونکه فشار قزاقها بجز جنگل مضاعف گردید و طولی نکشید که قزاقها بشهر وارد شدند و صدها نفوس بدبخت را پایمال و پس از ۲۴ ساعت شهر را متصرف گردیدند .

جنگ سختی در سبزه میدان رشت بوقوع پیوست و گلوله مثل باران

بر سر مردم غیر نظامی و خانه‌ها ریخته میشد چه بسا زنان باردار و کودکان خردسال پایمال شدند و چه جوانان بیگناه مقتول و اجسادشان بزیردست و پای حیوانات لگدمال گردید .

چهار روز بعد اگر کسی بجاده رشت و پهلوی نظر میانداخت لاشاها را میدید که بشکل تپه در نقاط مختلفه جاده انباشته شده و روزها گذشت و کسی برای دفن آنها نیامد و اگر چندی بعد هم برای جستجوی لاشه‌ها میامدند کوله بارها استخوانهای بوسیده در آن محوطه بدست می‌آمد .

۱۰ - انتقام سالار

بهزاد خان دانست که آهواز طرف سالار ر بوده شده و او ناچار است بهر قیمتی شده برای نجات دختر بجنکل برود در صورتیکه یقین داشت این بار صدیقه خانم جنگلی با او شرکت نخواهد داشت آن وقت باید با دو حریف خونخوار و مقتدر نبرد نماید با وصف اینحال فردای همان روز از راه طالش خود را بقصبه کومار ساید و در روز ورود باین قصبه در نظر گرفت که قبل از هر اقدام بدیدن میرزا برود ولی میرزا بواسطه کارهائی که داشت بقراولان دستور داده بود کسی مزاحم او نباشد بهزاد با زحمت بسیار خود را بمیرزا رسانید و آنجا رسید که قائد جنکل با حسن خان کسمائی جلسه محرمانه داشت میرزا از آمدن او تعجب کرد و سبب آمدنش را پرسید بهزاد آنچه بر او گذشته بود شرح داد و در خاتمه جلسه سی نفر مجاهد مسلح از میرزا گرفته روان شد .

وقتی که بهزاد بچند قدمی سالار رسید دو نفر را دید که شانه بشانه هم

راه میروند و بقدری بلند بلند حرف میزدند که از صدای آنها سالار و خانم جنگلی را شناخت اگر خانم جنگلی همراه سالار نبود بایک تیر می توانست کارش را بسازد اما چون خدمات صدیقه را بیاد آورد از این عمل خودداری کرد در پیچ درختها خانم جنگلی از سالار جدا شده و هر کدام بسمت منزل خویش رهسپار گردیدند . . .

سالار یکوقت ملتفت شد که یکعده سی نفری تقریباً او را محاصره کرده بودند بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کند پا بفر گذاشت بهزاد چند تیر بسمت او خالی کرد هیچکدام مؤثر واقع نشد و در اثنای فرار سوت خود را به صدا در آورده طولی نکشید که عده مسلح از منزل بیرون آمدند و پیکار سختی بین دودسته مهاجم در گرفت که در نتیجه مجاهدین سالار عقب نشینی نموده متواری گردیدند .

بهزاد در آستانه پله خود را بسالار رسانید و در روشنائی چراغ چشمان سالار از دیدن بهزاد خیره شد با این حال متانت را از دست نداده و خود را با مهارت عجیبی عقب کشید .

بهزاد لوله هفت تیر را محاذی سینه او قرار داد و گفت ما دو نفر تنها می توانیم با هم جنگ کنیم سالار خندید و گفت بر عکس ما با هم جنگ نمیکنیم زیرا من قبل از آمدن تو وسیله دفاع خویش را هم فراهم ساخته بودم و بدون این که از تهدید هفت تیر دشمن هراس کند صندوق بزرگی را نشان داد و گفت ما جنگلیها رسوم مخصوصی داریم که با شما شهریهها متفاوت است با اشاره با همدستان خود توانستم آهو را ربوده بجنکل بیاورم رسم ما نیست که دشمن را در اطاق پذیرائی کنیم این صندوق اطاق پذیرائی خانم کوچولوی

شما است حالا اگر جرات داری جلویا بین من لوله هفت تیر را مقابل تو نمیگیرم بلکه لوله آنرا روی این صندوق میگذارم اگر بخواهی کوچکترین حرکتی بکنی مغز او را پریشان خواهیم کرد .

بهزاد در جای خود میخکوب شد زیرا او سالار را میشناخت و میدانست با يك حرکت کوچکی جان دختر در مخاطره می افتد ناچار تکیه بدیوار داد لوله هفت تیر را پائین آورد قوچی گفت حالا يك کار دیگر هم می کنیم هر دو هفت تیرها را رها میکنیم و با یکدیگر کشتی میگیریم برق امید در چشمان بهزاد درخشیدن گرفت و گفت حاضرم و بلافاصله هر دو بکشتی مشغول شدند بهزاد با آن مهارتی که در فن کشتی گیری از خود سراغ داشت معهذنا مغلوب حریف واقع شد و هر چه خواست خود را نگاهداری کند نتوانست و بشدت تمام بزمین افتاد .

قوچی فریادی از شادی بر کشید و گفت با اینحال ترا نمیکشم زیرا بوجود تو خیلی احتیاج دارم در این اثنا در راه روپله صدای آمدورفت چند نفر شنیده شد اینها مجاهدین بهزاد بودند که جنگ را بنفع ارباب خود خاتمه داده میآمدند. سالار چون چنین دید گفت نه چنین چیزی ممکن نیست حالا که اینطور است .

نگاه کن بین محبوبهات را چگونه خواهیم کشت نه تو نه من و بلافاصله لوله هفت تیر را بروی صندوق گذاشت صدای تیر بلند شد .

ناله جگر خراشی از دروزن صندوق بیرون آمد .

قوچی خنده کنان تیر چهارم ، پنجم بعد ششم را خالی کرد آنوقت هفت تیر خالی را بيك طرف انداخته چند قدم بعقب رفت .

بہزاد مدت چند دقیقه چشمان خود را فرو بست و ناله مخزونی از سیند اش بیرون آمد بعد یکمرتبه در اثر هیجان و انقلاب شدیدی از جا برخاست و بنزدیک صندوق رفت و بادیستی لرزان در بمتلاشی شده صندوق را عقب زد و از مشاهده آن منظره دلخراش مبهوت گردید.

سالار نیز بمتابعت او جلو آمد و عجب در این بود که او هم از مشاهده صندوق مبهوت و متعجب مانده و در زیر لب میگفت :

عجب کوچک علی اینجا چه میکند ؟

این جسد کوچک علی است یعنی چه ! کدام بدذاتی دختر را ربوده و او را با کوچک علی عوض کرده است .

از قیافه مبهوت سالار معلوم بود که او هم فریب خورده فقط تنها کسی که توانست دزد دختر را بشناسد بہزاد بود و با خود گفت :

خانم جنگلی .

بدیہی است در این موقع که دو حریف توانا مانند دو پیر خونخوار چنگالها را بخون آلوده اند از مشاهده اینکہ یک دزد تدرستی آنها را فریب داده مجبورند بحکم اضطرار تمام کینہها و عداوتہای گذشتہ را فراموش نمایند .

چنانکہ عاقبت سالار کہ نزدیک بود دلش از دیدن این ماجرا بترکد گفت رفیق ما هر دو فریب خورده ایم یک دزد بزرگتری شکار را از دست ما ربوده است .

در تعقیب سخن هر دو ساکت شدند و انگشت عبرت بدندان گزیدند .

در این اثنا صدای پائی از بیرون شنیده شد رفقا از شدت بهت و حیرت
یارای حرکت نداشتند کم کم آن صدا نزدیکتر شد و بسمت دو حریف مبهوت
جلو رفت .

بهزاد مبهوتانه نگاهی بسراپای او انداخت و سخت بلرزید .

ناشناس خنده بلندی کرد و گفت مرا شناختی .

درست نگاه کن شاید بهتر مرا بشناسی ؟

بخش سوم - ساحر

۱ - دایره سحر

از پیش گفتیم وقتی که بهزاد خان وارد جنگل شد برای طلب مساعدت نزد میرزا رفت و کوچک خان را وقتی ترک کردیم که باشخصی موسوم بحسن خان کسمائی جلسه محرمانه داشت .

بعد از رفتن بهزاد میرزا کوچک خان دست حسن خان کسمائی را گرفته وارد خیمه شد .

مکالمات این دو نفر ساعتها طول کشید و معلوم نبود در چه موضوعی اطاله کلام میدهد فقط از قیافه مبهوت میرزا آثار اضطراب و وحشت سختی پدیدار بود که گاهی از اوقات از شدت تنگی کف برده ان آورده عرق را مانند باران از پیشانی پاک میگردد .

بعد از جا برخاست و گوشه خیمه را بالا زد .

آنوقت بسمت حسن کسمائی برگشته و از نگاهش یک دنیا بهت و حیرت پدیدار بود و به طوری از شدت خشم میلرزید که آن هیكل زورمند که در مقابل هزاران تیر و تفنگ منحنی نمی شد در این حال

شدت ضعف او را مثل يك موجود بی جان بروی زمین انداخت . حسن خان کسمائی گفت :

جناب میرزا را چه شده است ؟

میرزا چشمان خود را مانند کسیکه از ارتفاع يك کوه بلندی بدره عمیق نگاه میکند بسمت حسن خان برگردانده گفت :

تفنگهای شما حاضر است ؟

حسن خان از این سؤال چندان تعجبی نکرد و چنان قیافه خود را خوفناک نشان داد که میرزا با آن همه متانت از اثر آن بلرزید و بعد گفت آری تفنگها حاضر است .

ولی قبل از هر چیز فکر کنید که باید از يك چنین پیش آمد استفاده کرد و اگر باور ندارید همین حالا می رویم و هر چه عرض کردم ته اشا کنید .

میرزا گفت من چگونه می توانم شاهد یک چنین منظره وحشتناکی باشم سحر . . . جادو . . . حقه بازی با عقاید من هرگز مطابقت ندارند .

حسن خان خندید گفت این قسمت که عرض کردم مربوط بسحر و جادو نیست . این عمل را در اصطلاح اروپائیان هیپوتیزم یا جاذبه چشم مینامند که در نزد اروپائیان خیلی متداول است .

چگونه شما تاکنون ندانسته اید که صاحب منصب اطریشی شما

(بارتیا ناتوف) عالم باین علم میباشد (۱)

میرزاگفت دراین خصوص اطلاعاتی نداشتم که بخواهم از او پرسش کنم . حسن خان گفت در سفر اول که به پونل رفتم سید جلال را دیدم که با امیر مقتدر ضرغام راجع بیک دختری مه لقا خانم نام که خواهر فتح الله خان کشمیری بود گفتگو دارند .

بالاخره قرار شد که برای صاحب شدن دختر قرعه بکشند اتفاقا قرعه بنام سید جلال درآمد و دختر را به برادر خود ناز آقا سپرد که بجنگل بیاورد در این چند مدت بواسطه سرگرمی جنگ سید نتوانست که دستی بدختر برساند .

در خلال این احوال درویش خان (رئیس هزار نفر مجاهد) بسر - مکان دختر آگهی یافت و ناز آقا را غافلگیر کرد و مه لقا را در ربود از وجود این دختر بغیر از یک پیرزن نه نه آبا جی نام هیچکس با خبر نبود این پیر زن کلاه بسر درویش علی خان گذاشته بدستور صاحب منصب اطریشی دختر را بکارخانه آوردند .

والبتّه تمام کوششهای سید برای این بوده که خود را باین صفحات

۱- پارتیانانوف نام یکصاحب منصب اطریشی است که جزو مستشاران تفنگ ریزی میرزا بشمار می آمد .

میرزا قبل از آمدن روسها در جنگل کارخانجات اسلحه سازی مفصلی داشت بطوری که تمام احتیاجات قشون را از این راه می توانست تامین کند اما هر چه تحقیق کردیم نام صحیح این صاحب منصب را نتوانستیم بیابیم این نام شبیه نام حقیقی مشارالیه میباشد .

رسانیده دختر را صاحب شود.

حالا گوش کنید تا دایره سحر این صاحب منصب اطریشی را برای شما بیان کنم آنطوری که نه نه آجی تعریف میکرد چندین مرتبه صاحب منصب اطریشی دختر جوان را دچار خواب مغناطیسی کرده و در عالم خواب هر چه دلش میخواست سؤال میکرد آدم مثل اینکه خوابیده است جواب میدهد و جوابهای او چه برای آینده و گذشته مطابق واقع درمیآید.

بطوری که آنچه بر سر دختر گذشته بود در عالم خواب از او پرسید و وقتی هم که از خواب مغناطیسی بهوش آمد تمام آنچه را که گفته بود به یاد داشت .

مرتبه دیگر که او را خوابانید دختر را بمنزل سید جلال فرستاد و در نتیجه دانست که سید برای قتل صاحب منصب اطریشی مشغول توطئه و مشورت است .

میرزا بعد از شنیدن این کلمات تبسمی کرد و گفت اتفاقاً این داستان دیدنی است من میخواهم امشب در یکی از این جلسات حضور پیدا کنم و بلافاصله هر دو تغییر لباس داده از منزل خارج شدند .

۲- آهو خانم کجا بود...؟

همان طور که حسن خان کسمائی گفته بود مه لقبوسيله نه نه آجی بمنزل صاحب منصب اطریشی نقل داده شد و این صاحب منصب که در علم جاذبه چشم ید طولائی داشت توانست پس از چند بار عمل جاذبه دختر

جوان را فریفته خویش نماید.

در ضمن این عملیات نه نه آبا جی که از زنان کار آزموده بود شخصاً
فکر دختر جوان را تحت تسلط خویش در آورد بطوری که مه لقا از روی
صداقت و عشق تمام صاحب منصب اطریشی را دوست میداشت .
در یکی از شبها بارتیانوف بنه نه آبا جی میگفت من هنوز نتوانسته‌ام
قلب دختر را اسیر نمایم و این عمل وقتی تمام میشود کنه مه لقا کاملاً مطیع
اراده من باشد.

پیرزن مدتی بفکر فرورفت و یکمرتبه تبسم خوفناکی لبهایش را از
هم باز کرد و گفت :

ارباب اگر من در مقابل این خدمات از شما تقاضائی داشته باشم
انجام خواهید داد؟

اطریشی گفت هر چه بخواهید عمل میکنم .

پیرزن دستی بشقیقه خویش مالید و پس از زمانی فکر گفت:

من در همسایگی منزل میرزا هاشم کسپمائی منزل داشتم چند شب
قبل دختر جوانی را بآن منزل آوردند که خیلی زیبا و قشنگ بود ولی من
نتوانستم حدس بزنم این دختر چکاره است. زن میرزا هاشم هم بودن این
دختر را در خانه اش از همه کس پوشیده میداشت.

حس کنجکوی مرا بر آن داشت که او را بشناسم . نیمه شب از راهرو
پله خود را با طاق دخترک رسانیدم و او را دیدم که تقریباً بیحال بروی
زمین افتاده است چون نزدیک شدم بیدار شد خواست فریاد بزند ولی من
بایک اشاره او را ساکت کردم

میدانید در وقت دیدن این دختر چه خاطره هولناکی بخاطرم
آمد...، راستی انسان هم آنقدر شبیه میشود!
يك پسرى داشتم كه در چند سال قبل برای اوزنى بسیار وجیه بعقد در
آوردم اسم این دختر صدیقه خانم جنگلی دختر مشهدی زین العابدین
كسمائى بود پسر م علاقه فراوانی باین دختر داشت ولی برعكس او از پسر م
متنفر بود.

طولی نکشید که پسر م را وادار بطلاق نموده و در نتیجه این واقعه
پسر م خودکشی نمود.

از آن تاریخ تا کنون اشك از چشمانم خشك نشده ولی با وصف این-
حال من هنوز آن دختر سنگدل را دوست میدارم فعلا این دختر تحت
سرپرستی کر بلا خانم قرار گرفته و بامجاهدین جنگل سروکله میزند .

مقصود من اینجاست وقتی که این دختر را در منزل میرزا هاشم
كسمائى دیدم بتصورم رسید که همان صدیقه خانم جنگلی است ولی بعد
از مدتی وقت و امکان نظر داینستم که با او شباهت تام دارد.

از دیدار این دختر بیاد صدیقه خانم بگریه در افتادم از طرفی نگاههای
مؤثر این دختر چنان در قلبم مؤثر واقع شد که تصمیم گرفتم اگر بتوانم برای
او خدمتی انجام دهم .

اتفاقاً دختر ك جوان که مرا نسبت بخود دلسوز یافت دست بدامانم
آویخت و گفت مادر جان اگر میتوانی مرا از این زندان نجات بده . از او
پرسیدم نام تو چیست جواب داد اسم من آهود دختر مشهدی غفار قصاب رشت
هستم و محمد رضا خان سالار مرا از منزل ربوده و به این صفحات آورده شب

قبل يك زنى كه بامن آشنائى داشت مرا از منزل سالار دزدید و باين منزل آورد حالا نمیدانم اين زن بامن چه معامله خواهد كرد.

چون علت اندود او را سؤال كردم جواب داد نامزدى دارم بهزاد خان نام كه از صاحب منصبان احسان الله خان است براى من زحمات زياد متحمل شده ولى نمى دانم مرده است يا زنده ممكن است دشمنان او را كشته باشند.

پيره زن در اينجا سكوت كرد و اطريشى گفت :

میدانم مقصودت چيست ميخواهيد بدانيد نامزدش در كجاست؟ پيره زن گفت :

شما از اسرار همه كس آگاه مي باشيد و ميخواهم براى نجات دختر ك بامن مساعدت نماييد .

اطريشى دست پيره زن را گرفته باطاق هدايت نمود و نوكر محرم خویش را طلبیده تحت قوای مغناطیسی قرارداد .

چند دقيقه طول نكشيد و جوان خواب رفته جواب داد دو نفر بسمت اين منزل مي آيند يكي از اينها ميرزا كوچك خان و ديگرى حسن خان كسمائى است .

اطريشى از شنيدن اين سخن بلرزید و از آمدن ميرزا در اينوقت شب به منزل او بانديشه افتاد بدون اينكه تأملی بکند از درب پستوى اطاق بيرون رفت اين درب راه باطاق مهلقا داشت و چون دید نمى تواند بهيچوجه دختر ك را از اطاق خارج کند مقابل دختر آمده رولورى بدستش داد و با نوک پا از اطاق خارج گرديده دو مرتبه باطاق خودش وارد شد.

میرزا کوچک خان و حسن خان مدت چند دقیقه در پائین پله ساکت
وصامت ماندند .

حسن خان میرزا را تنها گذاشت و از پله ها بالا رفت و مستقیماً داخل
اطاق مه لقا شد مه لقا وقتی سیاهی شخصی را در مقابل خود یافت بدون این
که بداند چه میکند بنا بر اهنمائی نیروی غیر معلوم رولور را که در دست
داشت خالی کرد .

میرزا متوحشانه بوسط اطاق دوید و نظرش بحسن خان کسمائی افتاد
که دست راستش مجروح شده نخواست در یک چنین موقع خطر ناک اطریشی
از آمدن او آگاه شود .

ناچار دست حسن خان را گرفته و با سرعت تمام از پله ها سرازیر و
لحظه ای بعد هر دو از نظر ناپدید گردیدند .

۳ - ملکه انتقام

بهزاد را در وقتی ترك کردیم که از دیدن جسد کوچک علی بجای آهو
مبهوت مانده و در همان اثنا صدیقه خانم جنگلی یا بعبارت دیگر ملکه
انتقام دست بروی شانه او گذاشت .

صدیقه قیافه حق بجانب و کنجکاوى بخود گرفت و رو بسالار نموده
گفت این جسد کوچک علی است ؟ سالار گفت آری . . دخترک را از ما
دزدیده اند و کوچک علی را بجای او در صندوق مخفی کرده اند .

خانم خنده بلندی کرد و در آن حال چنان قیافه تمسخر آلودی داشت
که هیچکس بغیر از بهزاد معنای آن حالت و قیافه را نمیدانست در نظر

بهزاد کاملاً آشکار بود که صدیقه نظر بمصالحی آهو را دزدیده و از این عمل
میخواهد راهی بمقصد خویش پیدا کند .

در این حال صدیقه گفت ممکن نیست چنین امری واقع شود این دختر
طرف علاقه شما دو نفر بوده و شخص ثالثی نیست که بخواهد از این دستبرد
استفاده نماید با این حال فکر کنید چه کسی در شب گذشته به منزل شما آمده
است و در حالیکه این سوءظن را در خاطر سالار ایجاد می کرد در اطاق
بنای قدم زدن را گذاشت و طوری واقع شد که پشت بسالار کرده و رویش به
سمت بهزاد بود آنوقت بایک نوع اشارت بعاشق جوان فهماند که در این
خصوص اعتراض نکند .

بهزاد ندانست که صدیقه چه رلی بازی میکند با وصف این حال
بنا بظاهر سکوت اختیار نمود .

صدیقه سر در گوش سالار نهاد و مدت چند دقیقه مطالبی زیر گوش
گفت که هیچکس بجز آن دو نفر نمیتوانستند بشنوند بعد رو ببهزاد نمود
و گفت حاضرید که با مساعدت یکدیگر این مشکل را حل نمائیم .
سالار ساکت و صامت در گوشه اطاق ایستاده و کاملاً مطیع اراده
خانم بنظر میآمد و بهزاد هم از شنیدن پیشنهاد صدیقه تا اندازه ای مسرور
شد و گفت هر چه بگوئید اطاعت می کنم .

این سیاست بازی بنفع دو حریف تمام شد و لحظه بعد صدیقه
دوستانه دست بهزاد را گرفته و در حال تعجب سالار از اطاق خارج گردیدند
چون بدو وسط جاده رسیدند به بهزاد گفت :

بازی قشنگ مرا پسندیدید :

- خیلی تحسین کردم . خانم گفت حالا اطمینان دارید که آهو در تحت اختیار من است ؟

- در این مسئله شکی ندارم . صدیقه گفت ضمناً می خواهم بدانم بمن اعتماد دارید ؟

بهزاد گفت بشخص شما بیش از هر کس اعتماد دارم . ملکه انتقام دست خود را بسمت او بلند کرد و گفت میل دارید چند دقیقه در منزل من دوستانه بایکدیگر گفتگو کنیم ؟

در اینجا بهزاد سکوت کرد و پس از چند لحظه اندیشه های گوناگون که نزدیک بود قلبش را از هم بشکافد دانست که هیچ چاره جز مدارا بایک چنین حریف زورمندی در دست نیست و اگر مخالفت می کرد سر دختر بیچاره در خطر عظیمی دچار می شد پس سر بلند کرد و گفت :

انگشتری من در دست شما است و این خود بهترین دلیلی است که ما باید نسبت بیکدیگر اعتماد داشته باشیم اما یک سؤال دارم : آهو کجاست ؟ آیا او را در محل امنی سپرده اید ؟

- از این قسمت اطمینان داشته باشید او از منزل خود راحت تر است و یقین بدانید که در موقع مقتضی بدیدن او خواهیم رفت حالا اگر میل دارید بمنزل برویم البته بعد از پاره ای گفتگوها امیدوارم توافق نظر پیدا کنیم .

بهزاد با خود گفت این مار خوش خط و خال دست از سر من بر نمی دارد با این حال گفت برویم من باشما همراه خواهم بود .

خانم خنده کنان گفت می دانید بکدام منزل می رویم بهمان منزلی

که شما در آنجا پرستاری می‌شدید .
بهزاد سری بعلامت تصدیق حرکت داد و در طول راه همه را
در این فکر بود که بچه وسیله از چنگ این زن ظالم بدر رود و ضمناً
دست بکمر برد و رولور خود را حاضر کرد .

خانم خندید و گفت ما برای دوستی می‌رویم یا دشمنی ؟
بهزاد گفت عجب .. هنوز اعتماد مرا تکذیب میکنید اسلحه را
برای شما حاضر نکردم چون این جاده امنیت ندارد خود را برای دفاع
حاضر میکنم . خانم گفت هیچکس با ما کاری ندارد خواهش میکنم رولور
خود را دور بیندازید من هم همین کار را میکنم آنوقت مثل دو دوست
مهربان مقابل یکدیگر خواهیم نشست .

حوصله بهزاد بسر آمد و گفت در این رولور گلوله موجود نیست ،
با این حال برای استراحت خیال من کافی است مگر شما نمی‌خواهید
با من دوست باشید ؟

این مرتبه سوم بود که صدیقه با این کلام مرغوب او را می‌ترساند
پس او دست بکمر برد و رولور را بزمین انداخت . خانم در تعاقب او
دو عدد هفت تیر را که در کمر داشت بزمین افکند آنوقت دست او را
گرفته در طول جاده بسرعت تمام روان گردیدند .

۳- دایره عشق

نیم ساعت بعد بهزاد و صدیقه خانم بمنزل پرستار رسیده و در همان
اطاق چند ماه قبل داخل شدند در چشمان ملکه انتقام آثار یکدنيا عشق

و التهاب دیده میشود ولی برعکس در قیافه بهزاد بجز آثار کینه و عداوت چیزی دیده نمیشد تا اینکه صدیقه بسخن آمد و گفت میخواهم مثلی برای شما بیاورم این مثل را یکوقت مادر شوهرم که پیر زن با تجربه‌ای بود برای من نقل میکرد .

در نواهی عربستان مرغی یافت میشود که آنرا مرغ حق یا مرغ استخوان خور میگویند عادت معمولی این مرغ چنین است که در کوهسارها استخوان‌های کوچک را پیدا میکند و عموماً خوراکش منحصر با استخوان حیوانات است ولی طرز خوردن استخوانها خیلی عجیب و مخصوص بخودش است باین معنی که قبل از جویدن استخوان ، آن را داخل چینه دان خود میکند اگر تشخیص داد که می‌تواند هضم کند مجدداً بدهان عودت داده می‌جود والا بدور می‌اندازد .

این عمل من و شما کاملاً با حالات زندگی این مرغ مطابقت میکند اگر با کسی میخواهید عداوت کنید اول بسنجید که آیا ممکن است در مقابل او مقاومت نمود یا نه ؟ اگر فرضاً با پیش‌بینی نتوانستید استنباط کنید یعنی چینه دان شما قوت تمیز استخوان را نداشت یکدفعه با امتحان بپردازید بدبختانه شما از يك مرتبه گذشته چندین بار تجربه کردید که از عهده سالار بر نمی‌آید آنوقت در موقعیکه مانند من کسی را دوست و پشتیبان خود یافتید بجای اینکه از وجود من استفاد کنید نسنجیده و فکر نکرده بمخالفت من قیام نمودید آیا این مسئله را تصدیق میکنید ؟

بهزاد بصدای آرامی جواب داد تصدیق میکنم و خیلی از عمل خود پشیمانی دارم. صدیقه گفت پس حالا پیشنهاد آ‌نروز مرا قبول میکنید .
بهزاد اندک مکثی کرد و گفت کدام پیشنهاد خانم گفت رفیق باز

میخواهی تجاهاً کنی با من دوست خواهی بود یا نه . . . بهزاد گفت
تردید در این مسئله نیست شما خواهر من هستید .

خواهر شما ؟ !

ولی خوب فکر کنید که این جواب برای شما گران تمام می شود نامزدتان
در شرف مرگ است سالار مانند جلاد خونخوار برای صید او چشمه را باز
کرده ، این مسائل را فکر کنید بعد جواب بدهید .

بهزاد ساکت شد و در عوض جواب آه سردی کشید .

خانم دست او را فشار داد و گفت غصه مخورید . . .

عاشقی که گریه ندارد من مانع دوستی شما با او نخواهم شد . . .

بعد کم کم صدای خود را لرزان نشان داد مانند مجرمیکه در پای

قتلگاه به جلاد التماس میکند بنای تضرع را گذاشت و دامن او را

گرفته گفت :

آقای بهزاد خان من شما را از صمیم قلب دوست دارم .

باور کنید از روزیکه از شوهر اولیه خود جدا شدم تا کنون بطرف هیچ

مردی توجه نداشته ام نمیدانم چه احساسی بود که در نظر اول قلبم لبریز از

محبت شما شد ، نتوانستم از تمایلات خود جلوگیری نمایم میدانم مردم دهاتی

راجع بمن مطالب زیادی میگویند ولی اشتباه بزرگی است .

یکسال از شوهر داریم میگذرد و بعد از جدائی از شوهر تا کنون کوچک

ترین احساسی نسبت بمرد در خویش حس نکرده ام .

آقای بهزاد خان مقاومت از این شدید تر چه میشود که بعد

از یکسال شوهر داری بالاخره پاك از منزل شوهر بیرون آمدم و همان

طوری که در منزل پدر بودم خود را آزاد ساختم و تا کنون که در مقابل شما نشسته‌ام کسی نتوانسته است دست بی‌ناموسی بطرف من دراز کند .
حدس بزنید يك دختری در مقابل شهوات یکساله شوهر چگونه می‌تواند استقامت کند .

اگر احساسات مرا می‌خواهید بدانید از همین راه حدس بزنید .
حالا از شما تقاضا میکنیم که بیایید و خون مرا بخرید و در راه انسانیت و وجدان طرفدار ناموس یک دختر پاکدامن بشوید و نگذارید بغیر از شما این عشق پاک را به يك مرد دیگری که قطعاً مقصودش بغیر از حفظ نفس و قضای شهوت نیست تقدیم نمایم .

در ضمن این پیشنهاد متعهد می‌شوم هر نقطه را که شما مایل باشید بروم بشرط اینکه بدانم مرا دوست میدارید یا اگر با نظری حقارت آمیز به من نگاه می‌کنید حقارت و نظریات شما را تقدیس می‌کنم و برای ثبوت مقدم عشق و محبت خالص خویش حاضرم بخدمتگذاری آهو خانم قیام نمایم .

از این فخر و مباهات برای من بالاتر چیزی نیست که برای حفظ آبرو و ناموس خود حاضرم با سخت‌ترین مشکلات مقاومت نمایم .

میدانم که شما ابد اطالب بزرگی و امارت نیسید در آن صورت مقام و منزلت و تمول راهم بدون چون و چرا در قدم بهترین دوستان خود نثار خواهم کرد بشرط آنکه با يك احساس مهر پرورانه احساسات مرا تقدیس نمائید .

خانم جنگلی در این جا سکوت کرد و در آن حال شراره عشق چنان

از چشمانش می‌بارید که نزدیک بود شراره‌های آتشتین قلب جوان را بسوزاند .

آیا بهزاد چه تکلیفی داشت . . . ؟

آیا او می‌توانست از احساس پاك و بی‌آلایشی که صدیقه می‌گفت استفاده نماید ؟

نمیدانست و حقیقتات و مبہوت مانده بود . از يك طرف نسبت بحال این دوشیزه بدبخت تأثر و دلسوزی داشت و هر وقت مساعدتهای او را بخاطر می‌آورد و زمانی که آن ساعت مرعوب را یاد میکرد که اگر یکدقیقه دیرتر رسیده بود حال میبایستی بیای دایر رفته و از همه بدتر بجای علی پاشا خان بنام خیانت به ناموس معرفی شده باشد .

این تصورات با آن فداکاریهای بی‌نظیر خانم جنگلی که تمام حاکی از قلب پاك و عشق بی‌آلایش او بود قلب جوان را بحرکت و جنبش می‌آورد بطوریکه بجای آنهمه کینه و بددلی حالتی شبیه برافت و رفت جای گزین آن‌گردید .

در این اثنا صدیقه خود را با غوش جوان انداخت و بدون مقدمه لبها را بگونه‌های جوان نزدیک نموده مدتی بهمان حال باقی ماند .

در چشمان بی‌فروغ صدیقه یا بعبارت دیگر در آن دقیقه ملکه عشق، آثار گیرندگی و جذبه غیر قابل توصیفی مشاهده میشد و هر چه جوان بیچاره خواست خودش را از تسلط آن نیروی آسمانی رهائی دهد مهلت نیافت و بی اختیار در آغوش او بی‌حرکت در غطید . .

صدای ناله محزون و بانفس‌های تند در فضای ساکت و آرام اطاق طنین

انداز بود و فرشته عشق بال با و پر آراسته در آن اطاق قالی پوشی نزول
اجلال کرده بود .

یکساعت بعد صدیقه خانم یا ملکه انتقام در گوشه اطاق ایستاده با
نگاه‌های زننده جوان را تماشا میکرد .

گفتی از این نگاه‌ها میخواست پیروزی خود را باونشان دهد يك
مرتبہ خنده بلندی کرد و با آهنگ تهدید آمیزی گفت :

عجب انتقام شیرینی ! انتقام از این بالاتر چه میشود .

هیكل ترا از پا در آوردم قلب ترا مجذوب یکرشته احساسات موهوم
نمودم عملی را که تو از آن نفرت داشتی انجام دادم ، دردی را که در اعماق
دل داشتم با يك زهر خند کوچک بیرون کشیدم ، راستی موفقیت هم تا این
حد ممکن است ؟

من چقدر از تو نفرت داشتم ، میدانی من ترا بجد پرستش دوست
میداشتم و میخواستم دنیا برای وجود تو زنده و جاویدان بماند .

ولی این عشق پاك مبدل بنفرت شد و علتش هم این بود که تو بجای من
دختری را که من از او نفرت داشتم دوست خود گرفته بودی .

... تو میخواستی با يك بوسه موهوم مرا فریب بدهی و در مقابل کسی
که تا آن حد ترا دوست میداشت اظهار عشق و علاقه بدیگری میکردی اما
انتقام خیلی نیرومند بود تو را از پا در آوردم .

ای نازدار قشنگ چگونه مغلوب اراده من شدی .
چگونه احساسات پاك خود را بمن سپردی . . . بمیر من دیگر ترا

دوست ندارم .

کسیکه دیگری را بجای من دوست بدارد من از او نفرت دارم .
همان دختری را که دوست میداری بزیر دست و پای شهوت مردمانی
خواهم افکند که تو بمراتب از آنها نفرت خواهی داشت .
بعد دست خود را حرکت داد و عرق خشمی را که بصورتش نشسته بود
پاک کرد . در آن حال شبیه بیک شیر زخم‌دیده‌ای بود که میخواست بشکار
خود حمله نماید .

سرخ‌ی گونه مبدل بزعفرانی شده بود ، چشمها فرورفته اما از شدت
خشم می‌خواست از حدقه خارج شود ، لبها مثل آدم‌های تبار سرخ
شده بود .

ناگهان دستها را بروی سینه گذاشت و با صدای سردی گفت :
یادگاری که از تو گرفتم برای من کفایت و هر دقیقه یادآوری آن
یادگار آتش انتقام مرا شعله‌ور میکند .
این یادگار مانند انگشتر نیست بلکه يك بهزاد بیگناهی است که
در چنگال من اسیر خواهد بود . . .

شوهر عزیزم !

این یادگار قشنگی را که بمن تسلیم کردی برای من کفایت میکند اگر
سالهای متمادی بگذرد و جنگ جنگلیان با تمام برسد و عمرها با آخر رسد
این یادگار در نزد من است .

او را وسیله انتقام قرار خواهم داد اگر زنده ماندم او را بشکنجه
خواهم کشید اگر مردم او را بدیگری می‌سپارم که عذاب بدهد .

بعد چند قدم عقب رفت و در آستانه درب ایستاد و طولی نکشید که
بزمین خم شده دست خود را بالا برد بلافاصله از نظر ناپدید گردید .
بهزاد یارای آن را نداشت که از جای خود حرکت کند مانند کسانی که
مشاعر خود را از دست داده اند مات و مبهوت ماند یک دفعه ملتف شد که دود
غلیظی اطراف اطاق را محاصره کرده از مشاهده این احوال از جای خود جستن
کرد ولی وقت دیر شده بود چه شعله های آتش از بالای بام رخته نموده پایه
های اطاق را متلاشی می ساخت
چه تصور مدهشی

اینها همه خواب بود یا به بیداری ، نمیدانست از کدام سمت فرار
کند ، صدای شروق لوله های دیو او (۱) مثل توپ بمغز جوان فرود
آمد .

در این حال یکمرتبه درب اطاق آتش گرفت و شعله آتش تا بوسط اطاق
رسید باز جوان از جا حرکت نمی کرد .
گویا دیوانه شده بود .

رو بگردانید بگرشه آتش را دید که از پشت اطاق گالی پوشی بسمت
او جلو می آید از سمت چپ هم شعله جلو می آید ، از سقف نیز شعله های آتش با
التهاب هولناکی پائین میریخت .

در همان حال بود که تازه جوان بهت زده ملتف شد که آتش اطراف
اورا محاصره کرده و راه بجائی ندارد و در آن اثنائی که آتش او را طعمه خویش

(۱) - منزلهای دهات شمالی از چهار سمت محدود بیک دسته لوله های نی هستند
و از بدو ساختمان با لوله ساخته میشود)

می ساخت نگاهمی استرحام آمیز با آسمان انداخت و نام کسی از لبانش خارج شد . این نام شکوفه خواهرش بود .

۴ = گنج آهر

پیرزن نه نه آ باجی بواسطه انتظاری که از طرف اطریشی داشت دقیقه ای از او جدا نمیشد و هر شب که صاحب منصب را فارغ می یافت دست بدامن او شده برای استخلاص آهو از او استمداد می طلبید ولی اطریشی نظر به بعضی مقاصد او را بوعده های نزدیک امیدوار میساخت و پیرزن هم وقتی که از طرف او ناامید میشد در اطراف منزل میرزا هاشم کسمائی قراولی میکشید که مبادا دشمنان مخفی دخترک را از آن منزل نقل مکان بدهند .

یکروز وقت عصر که در کنار جاده ایستاده بود هیکل زنی را دید که از دور نمایان شد و کم کم جلو آمد چون نزدیک نه نه شد و چشمهای هر دو با هم مصادف گردید ، نه نه او را شناخت و در خاطر گفت این همان بد ذاتی است که باعث مرگ پسر من شد . . . درست خود صدیقه خانم جنگلی است .

صدیقه خانم یکسر بدرون منزل سید هاشم رفت و در مدت یکساعت که صدیقه در منزل میرزا هاشم بود .

قلب بیچاره پیرزن می طپید و هر دقیقه منتظر بود که صدای داد و پیدای از درون منزل بیرون بیاید طولی نکشید که صدیقه مجدداً از منزل خارج شد و بسمت دست چپ جاده روان گردید .

یک احساس تندی در مغز نه نه آ باجی تولید شد و حدس زد که

آمدورفت این خانم در آن منزل باید مربوط بمسئله آهو باشد و شاید قصد
ربودن او را دارد و ضمناً بخیالش رسید که این زن باید همان کسی باشد
که قبلاً آهو از او صحبتی کرده بود بر اثر این خیال رعب شدیدی اندام
نه نه را بلرزانید و با قوت قلب تمام دوان دوان بسمت منزل اطریشی شناخته
چون او را بدید بدست و پایش افتاد و بطوری باو التماس می کرد که قلب
اطریشی از حالت او متأثر شد و گفت مطمئن باش امشب برای خلاصی او
خواهیم رفت .

.....
يك ساعت و نیم از شب گذشته بود که مرد بلند بالائی که خود را بایک
یا بونچه پوستی پوشیده بود نزدیک منزل میرزا هاشم شد و پس از دق الباب
مستقیماً داخل اطاق آهو گردید .

آهو از آن روزیکه از نه نه آ باجی شنیده بود بخلاصی او خواهد آمد
با آن همه گرفتاریهائی که برای خود قائل بود قلبش اندک سکوت و آرامشی
حاصل نموده بود و روزها و ساعات را شماره میکرد که چه وقت پیرزن
مهربان برای نجات او خواهد آمد و هر وقت درب اطاق صدا می کرد بخیال
نجات دهنده خود از جا حرکت، مینمود آن شب هم بنا بعبادت همیشگی بصدای
درب اطاق از جا بلند شد غفلة چشمش بهیکل محمدرضاخان سالار افتاد .
در چشمان سالار آثار وجد و مسرت بی نهایتی خوانده می شد اتفاقاً این حالت
بقدری در وجود دختر جوان مؤثر واقع شد که از شدت ترس بنای لرزیدن
گذارد .

سالار بسمت او جلو آمد و دست او را پیش کشید آهو بنای فریاد را

گذاشت و با حمله شدید خود را بگوشه اطاق انداخته لحاف را بسر کشید. سالار خندید و گفت این مرتبه از دست من نمی توانی فرار کنی ولی قبلا میخوامم مرده بزرگی بتو بدهم.

پس از آن که داستان بهزاد را چنانکه خوانندگان برای او نقل کرد و ضمناً گفت نازدار قشنگت.

پس از آنکه مدتها در آغوش صدیقه خانم خوابید در همان منزل میان شعله آتش خاکستر شد و روز بعد استخوانهای سوخته اش بنظر رسید و برای اینکه تو بصحت قول من اطمینان داشته باشی دستور دادم که چند قطعه استخوان سوخته جسد او را بدست بیاورند.

و بلافاصله دست به بغل کرد و یک دستمال سفیدی بیرون آورد و در قطعه استخوان نیمه سوز که معلوم بود در میان آتش بریان شده است نمایان شد.

چون نظر آهو با استخوان سوخته افتاد قلبش بنای طپیدن گذاشت و چند شعله آتشین از چشمانش جستن نمود باناله دلخراشی گفت:

این استخوانها را برای رنج دادن می آورده اید مگر وحشیگری هم تا باین درجه میشود؟ این بیچاره تا آخرین درجه حیات خود در راه نجات من جانفشانی کرده و حاضر نشده است بشما تسلیم شود و در آنحال اشک از دیدگانش فروریخت و دندانها را مثل گریه وحشی بهم سائید.

حقیقه اگر کسی او را در آن حالت میدید قبافه اش را از شدت خشم و غضب نمیتوانست تشخیص بدهد.

در این اثنا سالار خنده کنان گفت او مستحق مرگ بود و این مرگ هم

آسان‌ترین وسیله انتقام بود .

آهو فریاد زد حالا از این اطاق بیرون بروید والا با چنگال خفیات
میکنم و در حقیقت شدت خشم بطوری اورا نیرومند ساخته بود که مانند ببر
وحشی با چنگال آویخته بسمت سالار حمله‌ور گردید .

اتفاقاً سالار با آن خون‌سردی و بی‌مبالاتی که از خود نشان میداد
نتوانست مقاومت کند و مدتی آن دودشمن کینه جو که یکی مانند گوسفند و
دیگری بی‌شبهت بگرك بیابانی نبود بکشمکش مشغول گردیدند .

عجب در این بود که سالار با آن همه رشادت و نیرو مانند گوسفند بی‌زبان
بزیر دست‌وپای او افتاده و در زیر لگه‌های مردانه آهو تقریباً بیجان شده
بود با این حال قهر و غضب دختر جوان تسکین نمییافت و پیوسته مشت و
لگدهای خود را تجدید می‌نمود ولی کم‌کم قوایش روبه تحلیل گذاشت و طولی
نکشید که بی‌حال بر روی زمین دراز کشید

چند لحظه بسکوت گذشت تا اینکه سالار بهوش آمد و چون نظرش
بدختر جوان افتاد دست بگلوی او برد و چنان فشاری داد که نزدیک
بود روح از جسد دختر جوان پرواز کند .

وقتی که آهو کاملاً بی‌حال شد سالار از جا برخاست و در اطاق را
از داخل بست بعد دختر را بغل کرده بروی تخت‌خواب انداخت و مدتی
مثل آدم‌های مبهوت دیدگان را بسیمای رنگ‌پریده او دوخته تبسمی حاکی
از وجد و مسرت وحشیانه لبانش را از هم باز کرد .

حقیقت هم همین بود که سالار مانند تشنگانی که از شدت عطش
بکنار جدول آبی میرسند و یارای آشامیدن ندارند با التهاب تمام این

طعمه لذیذ را تماشا میکرد یکمرتبه دست برای پیراهن دختر بلند کرد
اتفاقا در زیر پیراهن او يك بسته پاکت مشاهده نمود .
بسرعت تمام دکمه ها را باز کرد و بسته کاغذ را از زیر پیراهن
بیرون کشید و باشتاب هر چه تمامتر یکی از آنها را مورد دقت و مطالعه
قرار داد .

سالار سواد درستی نداشت و کلمات کاغذ را تك و توك میشناخت
با اینحال آنچه لازم بود از مندرجات کاغذ مطاع شد و آثار وجد و
شعف بی پایانی در قیافداش پدید شد و دستها را بهم مالیده گفت :
یافتم .. یافتم مکان مخفی گنج آهو را یافتم ... اینهم موفقیت دوم
دیگر هیچ آرزویی در دل ندارم معلوم میشود که اقبال بهمن رو آورده ..
بهزاد در آتش سوخت دختر هم در چنگال و آغوش من افتاده آنهم در
موقعی که گنج بی پایانش بدستم افتاد .

بر اثر این تصور مثل اینکه تمام آن لیره ها را در بغل گرفته و
از وجد و شادی نمیدانست درچه عالمی است و با چه ارواحی تکلم میکند .
با عزم راسخ آنها در بغل گذاشت و تبسم مسرت انگیزی در لبهایش
نقش بسته گفت : دیگر آرزویی ندارم .

در این اثنا در راهرو پله صدای پائی شنیده شد سالار متوحشانه
از جا برخاست و از گوشه درب به راهرو نظر انداخت ولی تاریکی هوا
مانع بود غفلتا درب اطاق بحرکت آمد و صدائی مثل غرش رعد بلند شده
گفت درب را باز کنید

از آهنگ این صدا سالار بلرزید ولی متانت و خونسری را از دست

نداد و بیحرکت و ساکت ماند .

صدا مجدداً تکرار شد و گفت اگر درب را باز نکنید خواهیم شکست
سالار باز جواب نداد .

این مرتبه لگد سختی بدرب کوبیده شد بطوریکه لنگه درب از
چهار چوبه بیرون آمد و يك قسمت خاك بر سر و روی سالار فرو ریخت
و درب باز شد .

سالار دستها را بچشم مالید که خاکها را پاك کند ولی در همان
اثناء دستی قوی شانه‌های او را تکان داد و در تعاقب آن دست دیگری را
احساس نمود که دست هایش را فشار میدهد .

سالار چشمان را باز کرد نظرش بهیکل مرد تنومندی افتاد که سر
و صورت را با دستمال سفیدی بسته است فقط از دو روزه كوچك چشمان
درشتش معلوم بود .

در این بین شخص دیگری بسمت جسد بیجان دختر پیش رفت و
و مثل گرك گرسنه دختر را در آغوش کشید و بسرعت برق از اطاق خارج
گردید بعد از رفتن او نقابدار با آهنگ خشنی گفت خیال میکنم مرا
شناخته باشی و محتاج نیست که اسم خود را بگویم .

از اثر این صدا اندام سالار بلرزه افتاد و با خود گفت این صدای
میرزا كوچك خان است ولی او چگونه باین منزل راه پیدا کرده است !!

صدای نقابدار مجدداً تکرار شد که میگفت تو خودت اخلاق مرا
بهتر میدانی که با این حرکات موافقت ندارم موقعیت تو در این تنگنای
محاصره بسیار خطرناک است و منم نظر بخدماتی که بارها از تو دیده‌ام

سعی میکنم اتفاق امشب را فراموش کنم .
و بعد از گفتن این کلمات بدون اینکه منتظر جواب باشد دامن
اورا رها کرد و چند قدم بعقب رفت و طولی نکشید که از نظر ناپدید گردید .

۵- غیب گوئی

صاحب منصب اطریشی در آن شب از بسکه از طرف پیره زن تضرع و
التماس دید دلش بحال او سوخت و در قید قسم متعهد شد که برای نجات
دختر برود هنوز صحبت آنها تمام نشده بود که پیشخدمت خبر داد یکنفر
آمده و تقاضای ملاقات شما را دارد .

آثار تعجب در سیمای اطریشی پدید شد و هر چه فکر کرد نتوانست
حدس بزند که این ناشناس کیست ، از جا برخاسته و پرسید این شخص
چگونه آدمی است ؟

قراول گفت مرد متوسط القامه است که صورت خود را با نقاب
پوشیده است .

اطریشی جواب نداد و هفت تیر بکمر بست و مہیای دفاع شد و
گفت او را داخل کنید .

همان لحظه مردی نقابدار وارد شد اطریشی پرسید چه فرمایشی
بود .

سیاهی باصدای بسیار آرامی که معلوم بود میخواهد لحن کلام خود
را تغییر بدهد گفت بعضی گفتگوها بود که میخواستم بین من و شما محرمانه
واقع شود اطریشی ابرو درهم کشید و دست نقابدار را گرفته داخل اطاق

کوچکی شده دوزانو مقابل او قرار گرفت ولی هر چه کوشش کرد نتوانست نقابدار را بشناسد ناشناس خندید و گفت .

از طرف امیر مقتدر ضرغام بجناب میرزا را پرت داده اند که دختر جوانی بنام مهلقا از منزل سید جلال ر بوده شده و او را باینجا آورده اند .
اطریشی بدون تأمل جواب داد ر بودن که کلام صحیحی نیست دختر جوان از ترس سید جلال باینجا پناهنده شده و البته هر وقت مایل باشد میتواند برود .

نقابدار نفس بلندی کشید و گفت بسیار خوب دیگر در این خصوص حرفی ندارم .

اطریشی گفت خیال میکنم غیر از این موضوع سئولات دیگری نیز داشته باشید .

نقابدار گفت بجناب میرزا اینطور را پورت داده اند که شما در عالم خواب از این دختر جوان سئولات مغناطیسی میکرده اید اگر این مسئله حقیقت داشته باشد جناب میرزا خیلی مایل است یک مرتبه این قضیه را تماشا کند .

اطریشی خنده فاتحانه نموده گفت همینطور است ولی این موضوع چندان قابل بحث نیست .

نقابدار گفت خیلی فاتحانه تکلم میکنید . مقصود من این است که دیدن آن با این که در نظر شما بی اهمیت است برای من ارزش زیاد دارد .

اطریشی گفت ولی بچه طریق میخواهید امتحان کنید .

نقابدار که در بحر افکار طولانی مستخرق بود گفت دیدن یکچنین
تماشای قشنگی برای من کفایت میکند که آنچه را دیده‌ام برای جناب میرزا
بیان کنم حالا طالع شخصی مرا حدس بزنید

اطریشی بلند بلند خنده‌اش گرفت و گفت من جادوگر نیستم که
بتوانم طالع کسی را حدس بزنم منتها این است که شخصی را با قوای
جاذبه میخوابانم و ممکن است آنچه را بخواهید از او سؤال کنم و بر اثر
گفتن این کلمات گوشه پرده را بالا زد و بایک اشاره نوکر محرم خود را
طلبید و او را تحت قوای جاذبه چشمان خویش قرار داد طولی نکشید که
بخواب رفت و بیحرکت ماند .

اطریشی پرسید در این اطاق چه اشخاصی را می‌بیند .

لبهای جوان خوابیده بحرکت آمد و گفت مردی که در این اطاق
نشسته دارای اقتدار و نفوذ زیاد میباشد وقتی برای فریب دادن دسته دیگر
بالشکر انبوهی عزیمت نمود . . اینجا مجلسی است مرکب از پنج نفر برای
قتل این مرد دسته‌بندی کرده‌اند ولی او آنها را فریب داد .

شب تاریکی بنظر میرسد که سوار درشگه شده از راه پی خان
بجنگل آمد . . . آه آه . . سیاهی قشون در دنبال او است . تیر خالی
میکنند . . اگر او رادستگیر میکردند میکشند لطف خداوندی ضامن
حال او شد .

نقابدار شانه اطریشی را تکان داده و گفت میتوانید برسید که همین
حالا قشون قزاقهای شوروی در کجا هستند .

اطریشی همین سؤال را کرد .

چند دقیقه سکوت گذاشت غفلتاً جوان خوابیده جوابداد اینجا جاده تاریکی است یکدسته قزاقها در کنار خیمه کوچکی نشسته اند در چند قدمی آنها چهار نفر صاحبمنصب با سرد و شیهای درخشان ایستاده یکی از آنها مرد بلند قامت و سیاه چهره ایست .

دومی مردی تنومند و درشت استخوانی است ...! این دو صاحبمنصب يك ژنرال روسی را بمیان گرفتند اند ... از قیافه آنها آثار خشم و غضب پیدا است ... بنظر میرسد که او را میخواهند بکشند .

اطریشی پرسید اسم این ژنرال چیست ؟

جوابداد : را نوکوم و برادرش پروکونیک نام دارد (!)

اطریشی مجدداً پرسید اسم آن صاحبمنصب بلند قامت چیست ؟

جوابداد رضاخان رئیس دیویزبون (مقصود از رضاخان پهلوی است) .

اطریشی گفت بسیار خوب هر چه میگویند بیان کن .

جوابداد صاحبمنصب بلند قامت دستها را بشانه او گذاشته و سؤال میکند برای چه بما خیانت کردید .

آثار نفرت و کینه در قیافه صاحبمنصبان ایرانی پیدا شد مشتهارا بلند کردند یکی از آنها با خشونت میگوید برای چه قشون را در خمام عقب نشانید ... ژنرال جواب نمیدهد و ساکت مانده ... رنگش پریده ... سر را بزیر انداخته ... دست و پایش میلرزد ، دست بجیب میبرد ... رولوری را لمس میکند ... اما دستش بی حرکت می ماند .

صاحبمنصب رولور را از کمر او گرفت میگوید جواب بده . پاسخ میدهد

مجبور بودم از اطراف ما را محاصر کرده بودند .
صاحب منصب صدای بلند میخندد... و میگوید خیر میخواستی بیرادرت
پرو کونیک کمک کنی .

سه چهار دقیقه بعد جوان خواب آلود گفت .
اینجا يك پل بزرگی است . . قزاقها چادر زده اند . . ژنرال دست و
پا بسته و صاحب منصب بلند قامت بالای سراو ایستاده... رولوری را که بسینه اش
نهاد می خواهد خالی کند اما خالی نکرد و يك صاحب منصب دیگر دست او را تکان
داد رولور را از دست او گرفت چند قدم عقب رفت .

يك . دو . سه ثانیه بعد جوان خواب آلود با حالت وحشت زده گفت
صدای تیر بلند شد ... ژنرال از پشت در غلطید .. قزاقها از جاهای خود
بلند شده حاضر حرکت اند ... صاحب منصب صدای بلند میگوید حاضر
باشید رژیمان را دو قسمت کنید میر پنج دسته تهران را از راه منجیل
بجنگل حرکت بدهید .

زود حاضر باشید تا بشهر برویم دو ساعت بیشتر وقت نداریم . باید
تا طلوع آفتاب صبح از سمت جنگل بشهر حمله نمائیم در این جا جوان
خواب آلود بی حرکت وساکت ماند عرق مانند باران از پیشانی او میریخت
و معلوم بود که از دیدن آن مناظر وحشت کرده است . در این حال ترنگولی
بدرب زده شد . اطریشی از جابر خاست و دم درب آمد و پیرزن را دید
که با قیافه تضرع آمیز میگوید ارباب وقت میگذرد دختر در چنگال
دشمنان گرفتار است خودتان را زود برسانید اطریشی بسمت نقابدار متوجه
شد و گفت میتواند يك مساعدتی بما بکنید جان یک دختر بیگناهی در

معرض خطر است باید بمساعدت او بشتاییم .
نقابدار گفت با اینکه آمدن قزاقها فکر مرا مشغول کرده بگوئید
این کدام دختری است .

اطریشی گفت ظاهراً اسم دختر آهو است و از قرار معلوم دختر
مشهدی غفار قصاب باشی رشت است که سالار محمد رضا خان او را دزدیده
و در يك منزلی تحت تهدید قرار داده شده است . از قرار گفته های خودش
گویا دختر نامزدی داشته بهزاد نام که از صاحب منصبان احسان الله است
در اینجا اضطراب نقابدار نمایان شد . و سخن او را قطع کرد و
گفت گفتید بهزاد خان .. شما یقین دارید که اشتباه نکرده اید .

اطریشی گفت و گویا بهزاد خان برای حمایت این دختر بجنگل
آمده ولی معلوم نیست چه بر سر او آورده اند شاید او را کشته باشند ولی
دختر جوان فعلاً در منزل میرزا هاشم کسمائی محبوس است .

نقابدار سپند آسا از جا حرکت کرد و گفت چند روز قبل بهزاد
خان خودش بدیدن من آمده و برای مقابله با سالار از من کمک طلبید
ولی تا کنون از طرف او اطلاعی ندارم .

من خودم تا اندازه ای از جریان این موضوع با خبرم پس زودتر
برویم بعد از نجات دختر میتوانیم خبری از بهزاد بدست بیاوریم .

ما در فصل سابق شرح دادیم که چگونه نقابدار آهو را بغل زده
برد لکن سالار از صدای نقابدار دانست که میرزا کوچک خان با او گفتگو
می کند و اتفاقاً اطریشی هم در همان دقیقه اول شناخته بود که ناشناس نقابدار
غیر از میرزا کسی دیگر نیست .

۶- سه سال انقلاب

در همان شبی که قزاقها رشت را متصرف شده و تا خمام جلو آمدند (۱۳ ذی حجه ۱۳۴۱ را جمع بخش دوم) این خبر توسط کالکوس روسی و ساو و ج لوگر جی باحسان الله خان رسید و احسان الله خان هم همان شب باتفاق شاه مراد سیصد نفر مسلح به غازیان آمد تقریباً چهار شب میگذشت قزاقها همگی استراحت نموده بودند .

یکدسته در خمام و دسته دیگر در شال کوه و دسته سوم در شهر اقامت داشتند .

احسان الله بناگهان شروع به تعرض نمود و شیخون سختی در گرفت و قزاقها که بکلی از خستگی و کوفتگی یارای حرکت نداشتند از هجوم ناگهانی دشمن عقب نشینی اختیار نموده و آن قشون منظم در مقابل عده بسیار قلیل تاشال کوه عقب نشستند ژنرال روسی سر دسته قزاقها حکم بشلیک داد .

ولی وقت گذشته بود و با همان ترتیب تا رشت مراجعت نمودند . سه شنبه ۱۴ ذیحجه ۱۳۴۱ اول صبح بود هنوز اهالی شهر کاملاً از خواب بیدار نشده بودند که صدای شلیک توپ و تفنگ قزاقها از اطراف بلند شد و یکدسته قشون سرداری انوش خان و دسته دوم سرداری کالکوس روسی و سومی سرداری کلاف کوم (۱) از طرف روسها تا یک کیلو متری

ژنرال کلاف کوم ریاست قشون قزاقها دولتی را داشت و در جنگی که بعدها خواهیم دید بنفع برادرش برو کونیک که در قشون روسها بود اقداماتی نمود و البته برای نشر آزادی و پیشرفت روسها صلاح ندانست که با رضا خان سردار سپه باشد .

خمام پیش آمدند و چنان جنگ خونین در آن جاده در گرفت که گاریهای
نعلکش فرصت جمع آوری مجروحین را پیدا نکردند .

دو ساعت بغروب مانده چند کشتی جنگی از قبیل روزا - اصفهانا
و امثال آن از ساحل دریا دور شده و از سمت جنوب خود را در مقابل
قشون قزاقها قرار دادند .

از يك طرف شليك قزاقها و از طرف ديگر بمباران توپ کشتی‌ها و لوله
عظیمی در آن جاده تولید کرد .

بطوریکه بیشتر از منزلهای دهاقین از بن کنده شد و دود غلیظی
سراسر جاده را فرا گرفت . بحدیکه غیر ممکن بود مردم یکدیگر
را ببینند .

در همان دقیقه يك تیر پای انوش خان را قلم کرد و از بالای اسب
بزمین افتاد . جنگ تا دو ساعت از شب گذشته ادامه داشت .

قزاقها قدری جلو تر آمدند و کشتیها مجبور بعقب نشینی گردیدند .
سه روز بعد قزاقها خود را جمع آوری نمودند و سرداری ژنرال
روسی یعنی همان سرداری که برادرش در قشون روسها بود تا خمام جلو
آمدند .

این مرتبه چنان جنگ شدیدی در گرفت که کشتی‌ها از عهده مقاومت
بر نیامده بسمت دریا عقب رفتند .

روسها با قوه‌ای تازه و احسان الله خان با شهامت و تهوری بی نظیر
با يك حمله شدید قزاقها را تا نزدیک شهر عقب نشانند .

در اینجا قشون دولتی بسه قسمت عمده منقسم شد .

اولی سرداری ژنرال روسی بود که بایکدسته هزار و دوست نفری از راه خمام بيك صحرای وسیعی که آنجا را صحرای کومه میگویند رهسپار گردید .

دسته دیگر بریاست رضا خان سردار سپه رئیس دیزیون بود که از راه خمام بسمت روسها جلو رفت و دسته سوم نیز در عقب دو دسته برای افتاد .

قشون روسها نیز سه جبهه مهم تشکیل داد .
دسته اول سرداری پرو کونیک تشکیل شد (۱) .
دسته دوم بریاست خالو قربان و دسته سوم سرداری شاه مراد بزرگ بسمت خمام جلو رفتند .
این چند دسته از دو نقطه مقابل برابر هم ایستادند و تا غروب جنگ ادامه داشت .

قوای قزاقها با داشتن صاحبمنصبان کار آزموده روسها را عقب نشانده و تا صد کیلو متر با نرلی مانده پیش رفتند و چیزی نمانده بود که بکلی قوای ایرانیان مهاجم مقلوب شود لیکن در اینموقع بواسطه خیانت پروکونیک نقشه جنگ درهم شد .

ژنرال روسی از راه پیر بازار و صحرای کومه جلو رفتند و در فاصله بسیار کمی دو برادر ، یعنی دو سردار روسی پروکونیک و کلاف کوم ، باستعانت پرچم مفاهیم خود را بیکدیگر فهماندند و پروکونیک که

۱ این همان سرداری است که برادرش در قشون دولتی و ذکری از آن در فصل گذشته نمودیم و از کنار جاده خانم حوریه بسوی صومعه سرا عزیمت نمود

سردار قشون روسها بود . از راه بیابانی پیر بازار که شبیه بیک بازار مخروبی است خود را بقشون برادرش یعنی لافکوم رسانید .

یکساعت بعد ژنرال روسی دسته خود را بدو قسمت منقسم نمود :

دسته اول را از سمت چپ بسمت خمام مقابل روسها و دسته دوم را باخر دو راهی پیره بازار فرستاد .

این حيله جنگی سبب شد که یکمرتبه قزاقها از پشت مورد حمله دشمن قرار گرفتند و چون خود را از هر طرف در محاصره دیدند رو بعزیمت گذاشته و بعد از دادن کشتارهای زیاد و پس از اینکه تمام فتوحات خود را سرنگون نمودند . هفت فرسنگ عقب نشستند و در تعاقب آنها دسته‌های بلشویکی و ایرانی قشون دولتی را دنبال کردند .

در طول این مدت صدای شلیک توپ از جانب دریا مثل رعد و برق فضا را متزلزل گردانید .

صدای قزاقها با آسمان رسید و بواسطه خیانت ژنرال ناله‌های مجروحین بلند شد . این عقب نشینی تا حدود سبزه میدان شهر رسید .

بیست و چهار ساعت نیز در آنجا پیکار سختی در گرفت مردم شهر از هول و هراس بمنازل و مخفی گاه رفته و اغلب آنها مانند مور و ملخ پایمال شدند .

چهار ساعت از شب گذشته روسهایورش کنان هشت فرسنگ دیگر قزاقهارا از شهر دور کردند .

در این موقع از سمت جنگل یکدسته قشون سرداری قره چادوش و محمد خان هژیر و عنایت‌الله خان و درویش بقزاقها رو آور شده آنها

را مجبور کردند تا منجیل عقب بروند .

اگر در این جنگ موضوع خیانت در پیش نمیآمد قزاقها با آن تهوری که دارا بودند و با آن سردار بی باکی مانند رضا خان که در رأس خود داشتند جنگ را برده بودند چنانکه قبلا بیان کردیم شخص خائن به مجازات خود رسید .

این پیکارهای شدید برای اهالی شهر فوق العاده طاقت فرسا بود . اما مردمان غیر نظامی در این مدت یکسال مناظر دلخراشی دیده بودند که رفته رفته با پیش آمدها عادت کرده بودند . یعنی از شب سه شنبه ۲۹ رمضان سال ۱۳۳۹ که چندین کشتی جنگی با بمباران شدید وارد پهلوی شدند . از قبیل این مناظر را همه روزه با این آشفتگی مهیب مشاهده میکردند . دربدو ورود چون قوای انگلیسی هم در رشت و پهلوی اقامت داشت . دولت انگلستان صلاح ندانست که بدون اجازه دولت مقاومت نماید و همان روز شهر را تخلیه نمودند .

وقتی که روسها وارد شهر شدند چنانکه از پیش گفته شد . میرزا کوچک خان را بنزد خویش طلبیدند و او هم با يك عده مجاهد باتفاق کربلائی حسین مدیر و مشهدی انام و غلامحسین آقا سردار طوالش و نعمت الله خان رئیس طوالش و میرزا اسمعیل خان و قره چاوش و سالار محمد رضا خان بیندر پهلوی وارد شدند و برای ورود میرزا شهر را زینت داده و بهیئت اجتماع به پیشواز او رفتند .

آن شب در کشتی بین سرداران روسی و ایرانی راجع باین مرد گفتگوهای زیادی ردوبدل شد آخر الامر به پاره ملاحظات در نظر گرفتند

اورا بروسیه ببرند. این پیشنهاد از نظر کنجکاو بیچ و یار اتونوف تقدیم حضار شد ولی پس از گفتگوهای زیاد این عقیده نیز تقویت نشد و مجاهدین - اعزامی میرزا را بمنزل سرخی کهن بردند. چند روز بعد میرزا بجنگل مراجعت نمود و پس ازدو روز توقف مجدداً بشهر رشت وارد گردید.

در رشت نیز چراغانی باشکوهی بمناسبت ورود او بعمل آمد و اهالی با وجد و شغف تمام قائد جنگل را بشهر آوردند در حالی که خطابه های طولانی و رسا راجع بشخص او در معابر عمومی ایراد می شد.

۱۱ محرم ۴۱ بعد ها بترتیبی که قبلاً ذکر کردیم چون کمیونی مرکب از پنج نفر برای قتل میرزا تشکیل شده بود شبانه بامجاهدین خود بجنگل مراجعت نمود هنوز چند ماهی از عزیمت مجاهدین و کشمکشهای بین روسها و مجاهدین نگذشته بود که دولت ایران نیروئی برای جلوگیری بمنجیل فرستاد.

و در تعاقب آن یکدسته هواپیماهای بمب افکن برای بمباران شهر اعزام داشت.

این مسئله از تمام گرفتاریها برای اهالی شهر بیشتر و مشکل تر بود زیرا پرواز هواپیماها چنان رعب و هراسی در مردم ایجاد میکرد که هیچکس فرصت نمی یافت بمحلی رفته پنهان شود بلکه اغلب آنها مورد تصادم بمبهای سنگین واقع شده پایمال میگرددند و در این چند مدت طیاره های اعزامی نتوانستند حتی برای یکمرتبه کشتی ها را مورد اصابت بمبهای خود قرار دهند.

فقط این گرفتاریها برای ترساندن اهالی بود که اغلب دکان و بازار را بازگذاشته مانند قشون شکست خورده از دست هواپیماهای رعب انگیز بکوچه ها و منازل پراکنده می شدند.

یک روز که روز نهم محرم و شب عاشورا بود دسته های حامل نعش - های عزاداری در شهر گردش می نمودند.

این موقع مصادف با وقتی شد که چندین طیاره دولتی بر فراز آسمان پدیدار گشت و تصور اینکه پرچم های آنان پرچم های قشونی است بنای تیراندازی را گذاشت. مردمی که نعش های شبیه را بردوش داشتند آنها را بزمین انداخته فرار کردند و یک نعش سر بریده که بزمین افتاده بود سر خود را از زیر پارچه سفید تکان میداد و چون موفق بیاز کردن آن نشد با همان حالت با سر شروع بدویدن نمود.

این مناظر دلخراش بیش از هر چیز مردم را متأثر گردانید.

در نتیجه روسها هم هفت طیاره بمب افکن وارد کردند ولی این هواپیماها که از قدیمترین کارخانه های آلمانی بود همه معیوب و در اندک پرواز بسقوط دچار میشدند.

۷- خانم نقابدار

چهل روز از این قضا یا گذشت و همانطور که شرح دادیم آهو خانم در منزل میرزا کوچک خان و تحت حمایت او قرار گرفت.

روزهای اول آهو برای دیدن بهزاد خیلی بی تابی میکرد و از وقتی که استخوان سوخته جوان بیچاره را دیده بود یک دقیقه قلبش آرام نمیگرفت

چند مرتبه میرزا بدیدن او آمد و ضمناً قول داد که بهر ترتیب شده در جستجوی بهزاد درآمده و اطلاعی در این خصوص بدست خواهد آورد ولی اشتغالات کوچک خان بقدری زیاد بود که در مدت این چهل روز نتوانست بقول خود وفانماید ولی در داخله منزل از او پذیرائی میکرد و گاهی اوقات زندهای دهقانی را بدیدن اومی فرستاد بعدها از اطریشی خواهش نمود که مه لقا را نزد او بفرستد اطریشی هم برای اینکه مه لقا تنها نمانده باشد او را نزد آهو روانه داشت ضمناً کوچک خان پیرزنی با اسم نه نه رقیه که از کلفت‌های مخصوصش بود برای پذیرائی دختر جوان گماشت.

شش ماه از این قضایا گذشت و از هیچ طرف خبری باهو نرسید یک شب که از شبهای مهتابی بسیار روشن بود آهو در کنار مه لقا نشسته صحبت از ایام طفولیت و گذشته شدن پدرش بدست مشروطه طلبان بمیان آمد و کم کم رشته این سخن بحکایات بهزاد رسید.

مه لقا میگفت خواهر جان گریه نتیجه ندارد باید صبر کرد تا از پرده عیب چه بظهور برسد فعلاً مقدمات جنگ مانع از این است که کسی بتواند از لانه خود بیرون بیاید.

آهو بسکوت مدهشی دچار شد و سر را بزمین گذاشت و از هوش برفت و قتی که بهوش آمد از جا برخاست مه لقا را دید در کنج اطاق خوابیده و ضمناً سکوت رعب آوری اطاق را احاطه نموده است.

آهو از جا برخاست و نگاهی بحیاط انداخت بغیر از صدای حرکت برگ های درختان هیچ صدائی شنیده نمیشد.

ماه بوسط آسمان رسیده ستارگان متر اکم دسته دسته مانند قشون

شکست خورده در اطراف آسمان صف کشیده بودند.

لیکن آهو از شور عشق جوانی و از شدت ناامیدی چندان باین -
جزئیات توجه نداشت و از پله پائین رفت و آرام آرام خود را بوسط حیاط
رسانید .

این جادرخت سرو بلندی است که وصف شاخه هایش راهمه کس شنیده
است شاخه ها مانند گیسوان باطراف پریشان شده و سرش شبیه مردمان
متواضع متوجه بزمین است .

آهو در زیر این درخت قرار گرفت و یکی از شاخه های علف را
بدست گرفته حرکت داد .

از حرکت درخت سایه های سایه-ر شاخه ها ب حرکت افتاد مثل این
بود که اشخاص زیاد در آن حرکت میکنند.

دخترک نگاهی با عمق نهر افکند و دستی بدرون آب برده بنای
بازی گذاشت و پیوسته قطرات آب را از بالای دست و از لای انگشتان بآب
میریخت و از صدای آن حظ فراوانی میبرد.

در این حین ناگهان احساس نمود که هیکل آدمی در پشت سرش
ایستاده متوحشانه خود را عقب کشید. و میخواست فریاد بزند ولی بزودی
سکوت نمود و نظری بسراپای سیاهی افکند.

هیکل زنی را دید اول تصور کرد شاید نه نه رقیه یامه لقاست که
برای دلجوئی او آمده اند ولی چون نظر بسیمای او انداخت سیاهی را شناخت
و برعکس پارچه سفید و نازکی را دید که بصورتش کشیده است از این مشاهده
طبعاً ترس در دل او یافت .

ناشناس دوزانو در مقابل دختر قرار گرفت و انگشت سکوت بلب گذاشت و با صدای بسیار آرامی که شبیه بزمزمه محزونی بود گفت لابد خیلی میل دارید مرا بشناسید .

از آهنگ این صدا آهوبلرزید و هر چه فکر کرد نتوانست بیاد بیاورد این صدا را در کجا شنیده است .

نقابدار تکرار بسؤال نمود و گفت .

شاید مبهوت مانده اید که من کیستم اما هر چه تجسس کنید نمی .

توانید مرا بشناسید .

من يك نفر دوست هستم که آمده ام خبر مهمی را بشما برسانم .

از شنیدن نام دوست آهو تعجب کرد و گفت راجع بچه قسمتی می .
خواهید با من صحبت کنید .

نقابدار گفت راجع بنامزدتان بهزاد .

اسم بهزاد مانند صاعقه بر وجود دختر جوان کارگر آمد و متوحشانه
دامن سیاهی را گرفته گفت :

از او چه خبر دارید مرده است یا زنده ؟

سیاهی خندید و در آن حال آه سوزناکی کشید و گفت : بهزاد زنده
است اما زندگی او بجز ننگ و افتضاح برای شما چیزی ندارد .

آهو حیران و مبهوت ماند و گفت چه میگوئید چه ننگی و چه
افتضاحی شاید شوخی میکنید .

ناشناس گفت :

شوخی نمیکنم نام بهزاد برای شما باعث ننگ و افتضاح است من

اطلاعاتی دارم که اگر شما داشته باشید او را لعنت و نفرین خواهید کرد .
آهو گفت مگر اتفاق غیر انتظاری رخ داده است .

سیاهی گفت این اتفاق از مدت ها پیش مقدماتش فراهم شده بود
منتها شما یک دختر ساده و بی آلاشی بودید که نمی توانید قضایا را مو
شکافی کنید .

آهو گفت شما که هستید خواهش میکنم این نقاب را از چهره خود
بردارید شما را بشناسم .

سیاهی چند قدم عقب رفت و گفت شناختن من برای شما بی نتیجه
است بهزاد بشما خیانت کرده و شما را فریب داده است .

آهو گفت بچه دلیل این مدعا را ثابت میکنید ضمناً راجع بچه
قسمتی مرا فریب داده است .

سیاهی گفت دلیل بسیار روشن ... من یک نفر دوست شما هستم و امشب
با وسیله بسیار مشکلی خودم را بشما رساندم بشرط اینکه در مقابل این
خدمت از من تشکر نمائید .

آهو گفت بگوئید گوش میدهم .

نقابدار خندید و گفت : شما دارای ثروتی بودید و آن را به بهزاد
سپردید .

آهو گفت از موضوع این ثروت بجز من و او هیچکس اطلاع
ندارد .

نقابدار خندید و گفت :

ابداً من نمی توانم این حرف را باور کنم .

آهو گفت: منمهم گفته شما رانمی توانم باورکنم.
نقابدار گفت: هر گاه مکان مخفی ثروت را که بزرگترین اسرار شما
است در نزد من باشد قبول خواهید کرد.

آهو گفت: تصدیق میکنم
نقابدار سری تکان داده گفت
ببینید چقدر ساده هستید و اختیارات ثروت خود را بدست مردی
داده اید که او خودش خطرناکترین دشمنان شماست ..
از این کلام اندام دختر جوان بلرزه در آمد.
نقابدار از آهو پرسید:
پرت قازیان کجاست.

از این اسم اندام دختر جوان بلرزه در آمد.
نقابدار با التهاب غریبی صحبت میکرد و معلوم بود که میل دارد
مطالب خود را هر چه زودتر بیان کند.
چه با شتاب تمام سر بگوش او نهاده کلماتی چند ادا نمود و ضمنا
با صدای بلند گفت:

شصت هزار لیره .
آهو ناله دردناکی کشید و سر خود را بدرخت تکیه داده يك مشت
آب بصورتش زد . بعد نفس زنان گفت: شما با او چه نسبتی دارید که
بهزاد مطالبی باین مهمی را بشما گفته است .

این مرتبه خنده نقابدار بلندتر شد و گفت او شوهر من است .
ناله جگر خراشی از قلب دختر جوان بیرون آمد بحدی که چشمانش

تزدیک بود از حدقه خارج شود بعد گفت او شوهر شماست .. راست میگوئید از چه وقت او شوهر شما شده است ؟

نقابدار گفت مدتها بود که ما همدیگر را دوست میداشتیم و ششماه قبل عقد ازدواج ما بسته شد اینهم انگشتری است که بعنوان زناشوئی بمن داده است و بلافاصله انگشت خود را دراز کرد انگشت خاتم کاری که اسم بهزاد در آن نقش بود بدختر ارائه داد اگر صاعقه آسمانی بر مغز دختر جوان نزول میکرد تا این اندازه تاثیر نداشت .

جوانی را که دوست میداشت و او را محبوب و نامزد خود فرض میکرد بالاخره جوانی را که حامی خویش میدانست و ساعات و دقائق بانتظار بازگشت او نشسته بود انگشتری خود را بدیگری داده و کسی دیگر را بعقد ازدواج خویش در آورده است آنوقت ثروت او را بحیله و تدویر از دستش گرفته و بعبارت آخری يك دختر جوان و زیبا و نجیبی را آلت دست و وسیله خوشگذرانی خود قرار داده است .

نقابدار از حالت بهت و حیرت دختر جوان استفاده نموده و گفت اکنون که در مقابل شما نشسته‌ام يك جنینی از شوهرم در شکم دارم و با اندك دقت و توجهی میتوانید این مسئله را حدس بزنید .

در حقیقت در رحم خانم مزبور آثار برآمدگی دیده میشود که دلیل صحت قول او بود .

خانم در تعقیب سخن خود گفت :

بهزاد مرا دوست میدارد او شوهر من است و من از او جنینی در رحم دارم و ثروتی را که باو سپرده بودید از آنجا نقل مکان داده و ضمنا

میگفت که شما آن ثروت را باو بخشیده‌اید .

آهو ناله کنان گفت ثروت را باو بخشیده بودم ... راستی که بعضی مردمان رذالت و پستی را از اندازه میگذرانند .

بروید و از قول من باو بگوئید همانطور که شما در عهد و پیمان خود استوار بودید منم حاضر شدم جان عزیز خود را در راه شما نثار کنم وقتی که شنیدم مریض بودید بمنزل نه‌نه حسن رفتم ولی معلوم شد که اینهمه دسایس بغیر از حيله و تزویر چیز دیگر نبوده است .

شما بناموس یکدختر پاکدامن خیانت کردید و مرا گرفتار یکمشت مردمان خونخوار نموده براحته و آسایش زندگی میکنید ولی اگر با عمق اعمال خود توجه داشته باشید تصدیق میکنید که این رفتار بسیار ناپسند و شایسته رذل ترین جوانان است .

خواهش میکنم ببهزاد بگوئید اشکهای که من در راه محبت شما ریختم انتقام مرا از شما خواهد گرفت .

نقابدار با قلب پر از سروری گفت آنقدر از قسمت خودتان گله و شکایت نکنید تقصیر با شماست که بدون جهت این نوع جوانان را محل اعتماد خود قرار میدهید از طرف دیگر بهزاد از یکسال قبل نامزد من بود و شما قطعاً نمیتوانستید بهیچوجه از حقوقی که بمن تعلق میگرفت استفاده کنید و ضمناً او بمن گفت که محمد رضا خان فریفته شما است اگر مایلید میتوانید با او وصلت کنید و اگر هم نمیخواهید بشهر برگردید .

آهو سری تکان داد و قطرات اشک مانند باران از رخسارش سرازیر گردید و با ناله جانگاهی گفت منتظر بودم که ایشان راجع بزندانگانی

آینده آهو دستور بدهند و سالار را بشوهری من انتخاب کنند .
نقابدار از جا برخاست و نگاه خشمناکی بصورت دختر انداخته
گفت :

خانم واقعا من دلم باحوال شما میسوزد امیدوارم که پیش آمدهای
روزگار این زخم شدید را معالجه کند .

البته حق دارید شما سخت از حقوق خودتان محروم شده اید ناامیدی
خیلی بد است هیچ مصیبتی بالاتر از ناامیدی نیست اشخاص ناامید باید
بمیرند زنده بودن آنها نتیجه ندارد اگر هم زنده باشند مرگ از این زندگی
راحت تر است، پس شما هم بمیرید و خودتان را از این زندگی پرمرارت خلاص
کنید .

نقابدار پس از اینکه آخرین آتش نفرت خود را بجانب دختر
پرتاب نمود برای بار آخر نگاهی غضبناک بجانب او افکنده و طولی
نکشید که خنده کنان از نظر ناپدید گردید .

بخش چهارم

گنج آهو

۱ - عشق و نفرت

اینک بسراغ سالار محمد رضا خان میرویم :
این مرد که با بیابانگردی بانواع تبه‌کا ریها دست زده بود متاسفانه
در موضوع تصرف ثروت و رسیدن با آهو تا کنون نتوانسته بود موفقیت حاصل
کند و چنانکه دیدیم عاقبت در وقتیکه میخواست بوصول دختر برسد
ورود ناگهانی میرزا او را از هر حیث ناامید ساخت .

ولی خوشحال بود که لااقل توانسته است محل گنج آهو را بدست
بیاورد بدبختانه پیش آمدهای جنگی باو مهلت نداد که بتصرف گنج برود
زیرا در اینمدت ششماه قشون دولت و روسها اطراف جنگل را محاصره
کرده بودند عاقبت چون اندکی از گرفتاریها فراغت یافت باتفاق عشق علی
بغازیان رفت و مطابق نشانیهایی که در کاغذ نوشته بود بنای کلوش را
گذاشت .

بدبختانه این مرتبه هم تیرش بسنک خورد و خاکها و زمین معلوم بود که بتازگی کلنک خورده و کسی دیگر قبل از او برای کاوش و بردن لیره‌ها آمده است .

از مکان مخفی گنج بغیر از او و بهزاد هیچکس اطلاعی نداشت و بهزاد هم مطابق قول خانم جنگلی مرده بود پس چه کسی دیگر میتواند این کار را بکند

سالار با یکدنیا بهت و حیرت در حالی که بزمین و زمان دشنام میداد دو مرتبه بسمت جنگل رهسپار گردید .

حالا میخواهیم قدری از صدیقه خانم جنگلی صحبت بداریم .

صدیقه دختر بسیار بلند همتی بود و عزت نفسی که داشت او را هماندقیقه گرفتار یکرشته اندیشه‌های گوناگون ساخت .

اتفاقا وقتی خانه را آتش زد و مطمئن شد که بهزاد در آن خانه سوخت خیالات دیگری گریبانش را گرفت .

این دختر با تمام تفصیل بهزاد را دوست داشت و هرگز حاضر نمیشد که او را زنده زنده آتش بزند .

رفته رفته عشق آتشین بر نفرت او غلبه یافت و از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد و مدت چند دقیقه منزلی را که در حال اشتغال

بود مورد نظاره قرار داد و با خود گفت این جوان بیچاره باید در آتش عشق و نفرت من بسوزد با اینحال دلم باحوال او میسوزد .

اندکی دیگر مکث نمود قلب خود را فشار داد بیند آیا میتواند نفرت او را از قلب خود خارج کند .

اما نه ! نفرت خارج شدنی نبود .
در این بین صدای فریادهای جگر خراش بهزاد را بگوش شنید
و طبیعتاً می‌بایست از شنیدن صدا تاثر حاصل کند ولی برعکس یکدنیا
هیجان و خشم او را بهیجان آورده قیافه‌اش برافروخته شد .
با اینحال تامل بیشتری شایسته نبود غفلتاً تبسم غمناکی لبهایش را باز کرد
و گفت خیر.. باید بمیرد اودیگری را بغیر از من دوست می‌دارد. درحین
گفتن این کلمات با اینکه میبایست مراجعت نکند از پله‌ها بالا رفت
و نگاهی باطاق مشتعل انداخت و بهزاد را دید که دست خود را بستون نیمه
سوز اطاق بند کرده و با یکقطعه چوب آتشهایی را که بطرفش متوجه است
عقب میزند .

اما این عمل هم بیش از چند دقیقه طول نمیکشد چه گاه سقف
اطاق که مستور از لوله‌های خشک بود آتش میگرفت و خلاصی از حریق
امکان نداشت میگویند قلب انسان در حین قساوت خیلی نازک است .
انسانها در کلیات زندگانی و احساسات بشری تا اندازه‌ای بایکدیگر
شریک و سهیم‌اند .

خیالی مانند برق در مغز صدیقه جستن نمود دوپله پائین رفت دامن لباسش را
بالا زد و تیر بلندی را که از کنار سقف بزمین افتاده بود برداشت و سر آن را
باطاق بهزاد دراز کرد .

جوان بدبخت در حال ناامیدی این وسیله را غنیمت شمرد و از
شدت تلاش ملتفت نبود که چه کسی بکمک او آمده فقط دستها را بگره‌های
چوب بند کرد و با یک جست و خیر عجیب بی‌الای سقف اطاق رسید .

ولی دیگر قوت نداشت که خود را نگاه بدارد .
در این حال يك توده آتش از بالای سقف بسروروی جوان ریخت و بلافاصله
قسمت دیگر با صدای غریبی بروی جوان افکنده شد .
صدیقه صدای بلند قاقاه بخندید و مانند فرشته مرك بازوی برهنه
خود را بمیان آتش دراز کرد و همینقدر حس کرد که دشتش بيك چیزی تماس
نموده آن را بسمت خود بالا کشید .

عرق مثل باران از رخسار او میریخت .

يك دقیقه بعد جسد نیمه جان بهزاد در مقابلش دراز کشیده بود . صدای
خنده صدیقه بلند شد بازوها را بالا زد و جسد جوان را در آغوش کشید و از
پله‌ها سرازیر شده خود را بکنار نهر آب رسانید و جسد را از بغل بروی
نهر آب برگردانید .

بعد شروع بپاشیدن آب بسر و صورت او نمود آن وقت دستی بقلبش
نهاده دید بشدت تمام در زربان است و با خود گفت هنوز نمرده است . . .
زنده است .

در این اثنا ازدور يکنفر اسب سوار پیدا شد صدیقه از دیدن او سخت
بلرزید و در خاطر گفت .

آیا این شخص کیست شاید از مجاهدین میرزا است اگر حالا از من
بپرسد اینجا چه میکنی چه جواب خواهم داد اما عیب ندارد اسلحه همراه
ندارم و کسی سوعظن پیدا نمیکند .

سوار باو نزدیک شد و اتفاقاً راهرا کج کرده بسمت نهر آب منحرف
گردید و چند دقیقه بعد بسمت نهر آب مقابل صدیقه و جسد بهزاد ایستاد اول

چند نگاه پی در پی بین هر دو ردوبدل شد از این نگاهها هر دو مقاصد قلبی خویش را یکدیگر القا نمودند .

دلیلش هم این بود که سیاهی خنده بلندی کرد و گفت این . آدم زنده است یا مرده .

... منم مثل شما متفکر مانده ام که آیا زنده است یا مرده

- چطور شما نمیدانید مرده است یا زنده ؟

- چطور ندارد من هم حالا رسیده ام و میخواستم قلب او را امتحان

کنم که شما رسیدید .

از آهنگ صدای صدیقه سیاهی بتعجب افتاد و خیره خیره جلب چشمان

او شده بود و گفت .

شما در این وقت شب در اینجا چه میکنید ؟

صدیقه گفت بنده هم لابد حق دارم پرسم که شما در این وقت شب بکجا

تشریف میبرید ؟

- عجب اینکه اهمیتی ندارد اسم من قره چاووش و از سرداران کوچک

خان هستم امشب بقصد دیدن یکی از دوستان یعنی مسیو بارتیانوف صاحب منصب

اطریشی بیرون آمدم چون بمنزل حاجب منصب رسیدم غوغای غریبی آنجا

دیدم سید جلال با چند نفر بمنزل اطریشی هجوم آورده بود .

مدتی وقت من در آنجا صرف شد و من هم مراجعت نمودم لیکن در وقت

رفتن دیده بودم که این منزل آتش گرفته چون مجاهدین سید جلال را تعقیب

کرده بودم اهمیتی ندادم ولی حالا که آزادانه بسمت منزل میرفتم خواستم

بینم موضوع حریق در این منزل چه بوده از این جهت نزدیک تر آمده و شما

رادراین جا دیدم .

صدیقه خنده بلندی کرد و گفت ،

پس شما بیشتر از من از موضوع حریق بااطلاع هستید من همین حالا رسیدم و اصلا نمیدانم برای چه این منزل را آتش زده اند .

قره پاشا سری تکان داد و گفت .

بچه بازی میدهید یا باموش های خانگی بازی میکنید من اول اسم خود را بشما گفتم که بدانید شما نمیتوانید مرا فریب دهید و بعلاوه دفعه اول که شمارا دیدم شناختم و لازم نبود که برای من غزل چهارمصراعی بخوانید حالا اگر مایلید اسم شریف را بگویم .

رنك از رخسار صدیقه پرید و چون در این بین بهزاد چشم باز کرد و مبهوتانه مثل دیوانگان باطراف نگاه میکرد صدیقه بیشتر مضطرب شد و قیافه طبیعی و حق بجانبی بخود گرفته و گفت .

خیلی خوب اسم مرا بدانید مقصود از دانستن اسم من چیست .

- مقصودم این است که برای شخص شما سزاوار نیست بچنین اعمال نامشروع اقدام کنید اگر شما باین حرکات اهمیت نمیدهید که کسی که بشما نسبت دارد برای او سزاوار نیست حالا فهمیدید چه میخواهم بگویم بروید و از روی شخصی که چندین سال شما را بزرك کرده خجالت بکشید شما که مرد نیستید برای چه لباس مردانه پوشیده اید . .

شما صدیقه خانم دختر مشهدی زین العابدین هستید . .

شما در نظر مردم دهقانی دختر خاله میرزا بشمار می آئید من میدانم که این آتش را شما روشن کرده اید . این منزل تعلق بصغرا بگم دایه شما دارد

و این جوان هم که در اینجا دراز کشیده و معلوم نیست مرده است یا زنده بدست
عمال شما باین حال افتاده دیگر نمیدانم مقصود شما از این عمل چه بوده است
شاید عاشق او شده‌اید یا اینکه نظر دیگری دارید .

من بیش از این نمیخواهم بخصوصیات شما دخالت کنم بروید و از
وجدان خود خجالت بکشید .

قره پاشا این بگفت و بروی جسد بهزاد خم شد پس از لحظه سر بلند
کرد و گفت : عجالتاً من این جوان را همراه خودم میبرم اگر تا منزل سلامت
رسید بمعالجه او خواهم پرداخت و اگر برعکس واقع شد بگلی او را مستور
خواهم داشت .

بعد جسد بهزاد را در بغل گرفت و در وقت رفتن نگاه غبار آلودی نموده
بر کفل اسب سوار شد و سرعت تمام در طول جاده روان گردید .

۲ - جنگ مغلوبه

چهارده روز از این قضایا گذشت ؛ میرزا بواسطه گرفتاریهای روز
افزون جنگ نتوانست بقولی که با هو داده بود وفا نماید زیرا از آن زمان که
(۲۱ ذی قعدة) که بواسطه فشار پور کونیک سردار روسها قوای دولتی عقب
نشسته بود میرزا کوچک خان مجبور بود از چهار طرف چهار جبهه بزرگ تشکیل
بدهد و بدتر از همه آنکه سید جلال نیز باعث زحمت او می شد علاوه بر اینها
مجاهدین خود را به پیکارهای داخلی سرگرم کرده و از این بابت کار را پیش
از پیش مشکل تر می نمودند تا اینکه میرزا مجبور شد جاسوسی به طالش نزد
امیر مقتدر ضرغام حاکم طالش بفرستد قره پاشا بامهارت و کاردانی تمام خود

را به پونل رسانید و پس از مذاکرات طولانی قرار شد که ضرغام به تهدید و
تذویر سید جلال را نزد خود طلبیده و شاید بتواند او را دستگیر و بروسها تسلیم
نماید ولی با اینکه مدت‌ها پیش این قرار دادین او و میرزا بسته شده بود از
طرف ضرغام اقدامی بعمل نیامد و با اینکه روسها از راه آب کنار جلو
آمده بودند ضرغام میتواندست بعنوان جلوگیری روسها سید جلال را نزد
خود بطلبد .

معهدا باین عمل ساده نیز اقدام نکرد . چندی بعد قوای تازه برای
رضاخان رسیده بود و سردار سپه دستور داد قبل از تعرض بسمت ایرانیان
از راه منجیل به جنگل حمله نمایند .

در این جنگ میرزا از خود رشادتی نشان داد که نظیر آن تاکنون
هیچکس از طرفین ندیده بود .

اتفاقاً در همین ایام سه دسته قشون از طرف انجمن شورای عالی
کمونست سرداری انوش خان و خالومراد بزرگ و پارکونیک از راه جعه بازار
بسمت مجاهدین میرزا و سید جلال پیش آمدند قزاقها ناچار شدند با دو جبهه
مخالف با مجاهدین و ایرانیها پیکار نمایند .

سید جلال موقع را مناسب یافت و بسمت شهر حمله آورد قزاقها که تا
نزدیک شهر رسیده بودند از دو طرف در محاصره مجاهدین سید جلال و
نیروی روسها قرار گرفتند اگر میخواستند عقب نشینی اختیار کنند در
محاصره مجاهدین تلف می شدند اگر هم جلو میرفتند از یکطرف فشار
روسها و از سمت جنوب سید جلال بآنها مهلت نمیداد ناچار یکطرف را
اختیار نمودند و رضاخان قوای خود را با حمله برق آسا پیش برد و خود را

تا نزدیک شال کوه رسانید و در همین نقطه بین چهار دسته مهاجم جنگ سختی در گرفت سید جلال میخواست بامجاهدین میرزا بجنگد و هم اینکه قشون قزاقها را متفرق نماید مجاهدین میرزا در نظر داشتند قزاقها و روسها را عقب ببرند و قوای دولتی نیز بمیل هر دو طرف رفتار کرده یک قسمت بادشمنان پشت جبهه یعنی سید جلال میرزا و یک قسمت دیگر بادشمنان رو بروی خود یعنی روسها بنای تعرض را گذاشتند این جنگ که بی شباهت بجنگ مغلوبه نبود سه روز ادامه یافت و عاقبت مجاهدین توانستند قزاقها را تا خانم حوریه (نزدیک انزلی) برسانند و نیمه شب میدان را خالی گذاشته شیخون زنان از بیراهه بسمت جنگل مراجعت نمایند .

این نقشه از اختراعات سید جلال بود و نظر داشت که قوای خود را با نیروی قزاقها رویهم ریخته استقامت و پایداری ایرانیهای مهاجم را متزلزل نماید .

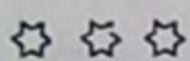
اتفاقاً چنین هم شد صبح که قزاقها میدان را از وجود دشمنان جنگلی خالی دیدند آزادانه بسمت ایرانیها حمله ور شده و آنها را تا انزلی عقب نشانند و بقدری در این جنگ رشادت بخرج دادند که ایرانیهای مهاجم هر یک بسمتی متواری و اغلب بکشتیها و موترهای کوچک سوار شده و خود را بساحل رسانیدند و این شکست بدان جهت بود که روسها از رفتار ایرانیان دل خوشی نداشتند و نمیخواستند پیش از این مقاومت نمایند .

۳ - نامیدی

بهزاد بوسیله قره پاشا تحت معالجه دقیق قرار گرفت و چون قره پاشا

نتوانست کاملاً از عهده معالجه او بر آید بصاحب‌منصب اطریشی مراجعه نمود پارتیانوف نیز با نیروی مغناطیسی و اسلوب خاصی که داشت جوان بدبخت را از سرسام و جنون مغزی که در نتیجه حریق دچار آن شده بود نجات داد

این معالجه و پرستاری ششماه طول کشید و در جریان این مدت صاحب‌منصب اطریشی که بهزاد را شناخته بود با او مرده داد که آهودر منزل میرزا کوچک خان سلامت و در انتظار نامزد خودش است .



امشب یکی از آن شب‌های تاریکی است که در چند قدمی هیچکس نمی‌تواند چیزی را تمیز دهد ، باران گاهی بشدت وزمانی بملایمت سطح زمین را نمناک کرده بود .

این‌جا منزل‌گاه میرزا کوچک خان است که چند نفر یعنی قره‌پاشا و حسن خان کسمائی و کر بلاخانم و کیشه‌دره‌ئی رئیس کارخانجات نساجی جنگل گردهم جمع شده راجع بامور جنگل مشورت مینماید .
کوچک خان میگفت .

بواسطه وخامت وقت خیال دارم جای قورخانه و اسلحه‌ها را تغییر بدهم چه خوب میشد اگر صاحب‌منصب اطریشی نیز اینجا می‌آمد .
اتفاقاً در همین موقع درب اطاق آهسته باز شد و قراولی ایستاد و گفت صاحب‌منصب اطریشی باتفاق شخص دیگر می‌خواهند داخل شوند .
میرزا بفکر فرورفت و گفت اگر صاحب‌منصب اطریشی است بگوئید داخل شود اما آن شخص را نمیدانم کیست .

طولی نکشید که پارتیانوف بدون اجازه پرده کوتاه اطاق را بالا زده
بایک جوان بلند قامتی وارد شد .

حضار همگی متوجه واردین شدند .

ولی غفلتاً فریادی از وجد و سرور از میرزا شنیده شد و بلافاصله جوان
ناشناس را در آغوش گرفت و گفت .

بهزاد توهستی من خیال میکردم که خدای نخواستہ شاید دشمنان تو
را کشته اند و در همان حال او را پهلوی خود نشان دو گفت لابد امر مهمی است که
در این وقت شب بدیدن من آمده آید .

اطریشی تبسم کنان گفت :

امر مهمی نداشتم فقط میخواستم بهزاد خان را که تازه از عالم برزخ
تشریف آورده اند خدمتتان بیاورم .

حضار همگی خندیدند و میرزا گفت چطور از عالم برزخ مگر
میخواستند او را بقتل برسانند .

دشمنان او را در یک منزل مشتعلی انداخته بودند و بر حسب اتفاق
آقای قره پاشاه موفق بنجات او شده است .

میرزا متوجه قره پاشا شده و گفت پس چرا تاکنون این مطالب را برای
من ن گفته بودید ؟

- من از سابقه ایشان با شما اطلاعی نداشتم و مخصوصاً مطالبی بود
که نخواستم بعرض برسانم .

بهزاد بسخن آمد و گفت :

جناب میرزا گذشته‌ها گذشته بنده هم حالا چندان مایل نیستم که

مطلب روشن شود .

میرزا از اشاره بهزاد مطالب زیاد حدس زد و دنباله سخن را بطوری که شروع کرده بود از سر گرفت .

مدتی چند راجع بحمل اسلحه و تغییر مکان قورخانه با صاحب منصب اطریشی بنای گفتگورا گذاشت .

در این وقت نیمه شب شده بود اغلب از حضار اظهار کسالت نمودند هر يك بخوابگاه خود برای استراحت رفتند .

چون از چندی باین طرف میرزا نظر بمصالح وقت منسوبین و آشنایان خود و مخصوصاً سردارانی را که بیشتر با آنها تماس داشت در نزد خود جاداده بود وقتی اطاق خلوت شد و میرزا با بهزاد تنها ماند تا مدتی مشغول گفتگو شدند آن وقت میرزا دست بهزاد را گرفته از دالانی وسیع عبور نمود و در انتها الیه درختان داخل ساختمان لوله کشی جدیدی شد و چند لحظه بعد هر دو مقابل اطاق آهو قرار گرفتند .

پس از مقداری دق الباب دختر جوان درب را باز کرد چون در روشنائی چراغ نظرش بسیمای رنگ پریده بهزاد افتاد مثل اشخاص دیوانه چشمان را از حدقه باز کرد و بشدت تمام بلرزید و پیوسته چشمان خود را میمالید که مبادا اشتباه کرده باشد .

قلب هر دو می طپید و بهزاد انتظار داشت بعد از ده ماه انتظار باقیافد باز از طرف دختر جوان پذیرائی شود .

نباید فراموش کرد که دختر جوان ، بهزاد را یکمرتبه بیشتر ندیده بود آن هم همان روزی بود که در منزل ناشناس برای افشای راز مربوط

بشروت خود با او خلوت کرده بود و از آن تاریخ که مدت‌های مدید می‌گذشت يك سلسله اتفاقات تاریك و موحش برای ایندو نفر واقع شده بود که ما همه آن را می‌دانیم و هیچکدام از حال یکدیگر اطلاعاتی نداشتند و این ملاقات مرتبه دوم بود که پس از آن همه صدمات وارده ، بهزاد انتظار داشت که دختر جوان بی‌پاس زحمات گذشته از صدماتی که در راه او کشیده است قدردانی کند ولی برعکس آهو روی خود را بگردانید و از دیدن بهزاد رنگ سیمایش برافروخت و مثل کسیکه بيك دشمن خونخوار نگاه میکند از زیر چشم سراپای او را مورد دقت قرار داد . آیا این حالت برای چه بود ؟

مگر بهزاد طرف علاقه و پرستش آهو نبود و با اینکه آهو نمیدانست صاحب‌منصب جوان چقدر در راه او تحمل زحمت و مرارت نمود . البته نباید فراموش کرده باشیم که آهو از مذاکرات و قضایائی که در منزل پرستار بین بهزاد و صدیقه اتفاق افتاده بود کاملاً اطلاع داشت و ضمناً میدانست که بهزاد بمحبت او خیانت کرده و انگشتی خود را بدست يك خانم دیگری داده بود بالاخره این مطلب را یقین داشت که بهزاد با زنی دیگر وصلت نموده و آن زن نیز از او آبتن شده است ..

این شخص را ما همه میشناسیم که صدیقه بود و البته میدانیم که در آنشب آن زن نقابدار که در زیر درخت بید مجنون بدیدن آهو آمده بود همان صدیقه دشمن بهزاد بود که از راه انتقام آنچه بین او و بهزاد گذشته بود آشکار ساخت .

برای آهو شك و تردیدی نماند که بهزاد بمحبت او خیانت نموده

و برای این خیال دلائل زیاد در دست داشت .
اولاً انگشتری بهزاد را بدست زن ناشناسی میدید که ادعای مالکیت
آن را داشت .

ثانیاً از تمام جریان قضایا و ملاقات محرمانه بین او و بهزاد خبر
داشت ثالثاً مکان ثروت را که بجز او و بهزاد کسی نمی دانست از زبان
یک زن ناشناس می شنید که ادعای شرکت در زندگانی بهزاد را می کرد
با اینهمه دلائل دیگر آهو حاضر نبود قلب خود را باو بسپارد .

زیرا این دختر جوان بی آرایش بخيال خود زندگی خویش را
آلوده هوس رانی ساخته و ثروت خود را باهیچ وپوچ ازدست داده بود .
با این حال اگر آهومی خواست اندکی در اعماق جریان قضیه موشکافی
کند بخوبی می فهمید که ممکن است انتشارات دروغ را برای فریب دادن
او تهیه نموده اند و از طرف دیگر بهزاد با آن همه فداکاری بی نظیر خود
را مجبور داشت که برای استخلاص جان دختر جوان خویشتن را تسلیم
هوا و هوس خانم جنگلی بنماید .

در هر حال دختر جوان در تعقیب این همه اندیشه های طاقت فرسا
هر چه جدیت کرد نتوانست غبار اندوه و کدورت را از قلب خود برطرف
سازد و با نهایت خلق تنگی نگاه تند و زننده ای باو افکند و گفت جناب
میرزا چون من امشب کسالت دارم مرا معذور بدارید و خواهش می کنم
از فردا با هر وسیله که در دست دارید مرا بمنزل پدرم راهنمایی کنید .

میرزا گفت عجب .. مگر نمی بینید که آقای بهزاد خان در خدمت
شما ایستاده است .

آهو نگاه عبار آلود خود را بسمت جوان برگرداند و گفت خیر جناب میرزا من بغیر از شما بکسی اعتماد ندارم .
بهزاد مبهوت مانده بود سرش بشدت تمام بدوران افتاد روحش مانند اینکه در جای تنگی افتاده بنای دست و پا زدن را گذاشت قلبش بشدت تمام فشرده شد بحدیکه نفس های سختی بیرون میآمد و با کشیدن آه سوزناکی آنچه در دل داشت بیرون ریخت ولی بزحمت زیاد خود داری نمود و گفت :

مگر شما مرا نمی شناسید و نمی دانید که مدتهاست برای راحتی و آسایش شما جان عزیز خود را در ورطه های هولناک انداخته ام .
درست نگاه کنید من همان بهزادی هستم که در يك شب با چهار نفر مسلح گلاویز شدم تا اینکه شما را از چنگال آنها مستخلص ساختم و من همان جوانی هستم که در راه تو تحمل سوزش يك سماور آب داغ دشمنان را کرده و یکماه ناخوشی و بدبختی را برای خود تهیه نمودم و بعداً با فداکاری بی نظیر تحمل لطمه هزار کارد و خنجر سالار را کردم و آخر الامر مکان تو و اسراری که داشتم بروز ندادم تا اخیراً برای استرداد حقوق شما در يك منزل لوله پوشی که آتش گرفته بود بمرك تهدید شدم .

آهوسری تکان داد و گفت پس اجازه بدهید جمالاتی را که ناقص گذاشته اید من آنرا تمام کرده و بگویم و همان جوان بی شرمی هستید که بعد از آنهمه امیدواری مایه حیات مرا بدیگری سپردید .

بعدرو به میرزا نمود و گفت جناب میرزا شما مانند پدر من هستید البته جسارت مرا عفو خواهید کرد این همان جوانی است که انگشتر بيك

زن نامعلومی داد و نطفه ناپاکی از خودشان بیادگار گذاشته .
آقای بهزاد خان بروید من هر چه بشما سپردم دیگر پس نمیگیرم
تمام آنها را بعشق و محبت خودم فدیه دادم شما بروید و با همان خانم
خوشگل عیاشی کنید . در اینجا دختر جوان در حالتی که از شدت خشم
و غضب دهانش کف کرده بود سکوت اختیار نمود و پس از اینکه نفس
بلندی کشید به میرزا گفت اجازه بفرمائید بروم استراحت کنم خواهش
می کنم يك دختر بدبختی را بیشتر از این ناراحت نگذارید بروید و يك
امشبى مرا راحت بگذارید شاید عمر من بیش از يك امشب ادامه نداشته
باشد .

میرزا که از اثر کلمات زننده و سرد دختر جوان مبهوت مانده بود
سر بلند کرد و چقدر متعجب شد وقتی که دید بهزاد که در نزد او ایستاده
بود ناپدید شده و این امر بدیهی بود که جوان بیچاره نمی توانست بیش
از این در مقابل بار حملات و حقارت دختر جوان استقامت نماید .
آهو دیگر تأملی نکرد و بدون اینکه مراعات احترام میرزا را
بکند درب اطاق را بروی خود بست و صدای چفت آن هم شنیده شد که
از داخل بروی خود می بندد .

میرزا هر چه درب را تکان داد جوابی نرسید بعد سری از روی
یأس حرکت داد و در حالی که بخوابگاه خود می رفت زیر لب می گفت
من می دانم که در این موضوع بدختر اشتباه شده است .

۴ - قاتل

میرزا كوچك خان مبهوتانه از دالان تاريك عبور نموده داخل

اطاق خودش شد و اتفاقاً صاحب‌منصب اطریشی را دید که در انتظار او ایستاده چون میرزا او را دید دامنه افکار طولانی خود را رها کرد و گفت آه راستی چه خوب شد که امشب مرا با اینهمه افکار گوناگون تنها نگذاشتید .

ساعت‌های متمادی بدون اینکه هیچ ملتفت باشد چه وقت شب است در موضوع های مختلفه راجع بحمل اسلحه و سایر جزئیات بگفتگو پرداختند و چون آنچه می‌خواستند با یکدیگر توافق نظر نمایند موضوع خواب مغناطیسی بمیان آمد و اطریشی شرح مفصلی از گذارش زندگی خود و ترقیات این علم را در اروپا بیان نمود در این اثنا در سکوت شب فریاد زنی بلند شد که میگفت آه مرا می‌کشند . بدادم برسید

میرزا از جای خود برخاست و گفت این صدای آهو است و بلافاصله دست صاحب‌منصب اطریشی را گرفته و از اطاق بیرون آمد در همان حال سایر مهمانان منزل یعنی حسن خان و قره‌پاشا و کربلا خانم و دو نفر خدمتکار و دربانان از نقاط مختلفه بیرون آمده همگی بسمت اطاق آهو می‌دویدند .

میرزا فریاد زد اطراف دالان اطاقها را بگیرید مبادا کسی فرار کند و خودش بهمراهی اطریشی بسمت اطاق دوید و هر چه قوت کرد نتوانست آن را باز کند .

درب اطاق از همان ساعتی که آهو آنرا بسته بود بهمان حال خود باقی بود همان دقیقه صدای تیری بلند شد .

میرزا پاها را بشدت تمام بزمین کوبید و بدربان گفت بهادر شما دو سه نفر همین اطراف باشید و خودش بسرعت برق بسمت دالان دست راست آمد و در را بنا کرد کوبیدن .

دیگر صدای آهو نمی‌آمد شاید مرده بود .
میرزا با چند لگد در را باز کرد و در روشنائی چراغ مشاهده
نمود که دختر جوان از پشت بروی زمین غلطیده است .
اطریشی باتفاق سایرین داخل اطاق شدند اما متأسفانه هیچکس
بغیر آهو در اطاق نبود .
میرزا گفت بسیار عجیب است من همین حالا درب را شکستم این
درب هم بسته بود پس اگر قاتلی در اطاق بود کجا رفته است ؟
بهدر با چراغ بیرون رفت و تا قراول خانه همه جا را جستجو
نمود کسی پیدا نشد .
اطریشی گفت باید منطقی حرف زد من در روسیه از این قبیل
دزدی ها زیاد دیده‌ام .
مثلا حدس بزنیم که خانم در اطاق خوابیده بنا بگفته شما درب از
داخل بسته بوده و دزد قبل از وقت خود را مخفی ساخته است اولاً در
وقت رفتن از کدام درب رفته و ضمناً باید دانست بعد از فرار او چه کسی
درب را از داخل بسته است .
در اینحال کربلا خانم جلو آمد و شانہ زنانه در دست داشت و گفت
این شانہ زنانه در گوشه اطاق افتاده بود .
سکوت مدہش تولید شد و هیچکس نتوانست در این خصوص حدس بزند .
وقتی که دختر جوان را مورد بازرسی قرار دادند معلوم شد که
قاتل خواسته است آهو را خفه کند چون موفق نشده فرار کرده .
در دست آهورولوری دیده می‌شد مثل اینکه دختر جوان میخواستہ

است از حیاط خود دفاع نماید .
اطریشی گفت صدای تیر که ما شنیدیم از همین رولور بوده و از
قرار معلوم این مسئله سابقه داشته و دختر جوان از خطری که امشب متوجه او
بوده بیخبر نبوده از این جهت رولور را نزد خود نگاه داشته است .

میرزا نگاهی بر رولور افکند و گفت :

یعنی چه • • این همان رولوری است که من همیشه در جعبه دان
خود می گذاشتم .

اوقاتی که آهو برای دیدن من می آمد . این رولور را دزدیده و قطعاً
می دانسته است کسی باو حمله خواهد کرد اما چرا بمن نگفته معلوم نیست
شاید از قاتل ترس داشته است .

اگر چه آمدن دزد بمنزل من از جمله عجایب بشمار می آید و من
با آن مراقبتی که در حفظ خانه خود دارم تصور نمی کنم یکنفر خارجی
بتواند بمنزل من راه پیدا کند .

اما فکر دیگری بخاطر من رسید زیرا بین بهزاد و آهوگویا سوء
تفاهمی بوجود آمده اول خیال می کردم که بهزاد نادانی کرده باشد اما
وقتی که می بینم موضوع سابقه داشته نمی توانم او را متهم نمایم آن
هم جوانی که من سالها است او را بدرستی و صداقت می شناسم .

چند روز از این قضیه گذشت و اطریشی بعهده گرفت که با هوش
سرشار و کاردانی مخصوص خود این معما را حل نماید .

اطریشی بسوابق امر و مناسبات بهزاد و آهو آشنا بود و می دانست
که زنی بنام صدیقه در چندی قبل دختر جوان را در منزل میرزا هاشم

کسمائی محبوس ساخته بود و ضمناً می دانست که سالار نیز در عملیات او شرکت دارد .

پس شکی در این نبود که این زن قبلاً بدیدن آهو آمده و با يك سلسله داستانهای ساختگی توانسته است آهو را از محبت بهزاد دل سرد نماید و بعدها در صدد بر آمده است که بمنظور انتقام از بهزاد دختر جوان را نابود سازد .

این افکار اطریشی را کم کم بحقیقت نزدیک نمود و مخصوصاً وقتیکه آهو بهوش آمد و نخواست راجع بجریان قضیه اطلاعی بآن ها بدهد سوء ظن اطریشی زیادتیر شد و دانست که صدیقه دختر جوان را فریب داده و شاید آهو در این عملیات همدست او باشد .

اطریشی در مدت دو هفته اقامت خود در آنجا اطلاعات زیر را بدست آورد .:

زنی ناشناس در یکماه قبل بدیدن نه نه رقیه خدمتگار آمد و تقاضا نموده است از امام وردی باغبان دیدن نماید .

این امام وردی جوانی بیست و دو ساله بود که چون خواهرش يك روز زیر پای اسب میرزا مانده و تلف شده بود میرزا او را بعدها نزد خود نگاهداری میکرد .

بوسیله امام وردی زن ناشناس بداخل منزل راه یافته و شبانه مخفیانه بمنزل آهو رفته است .

بعدها بوسیله این زن ناشناس امام وردی با خواهر بهادر در بان آشنائی و معاشقه پیدا می کند و این چند نفر حاضر می شوند که زن

زن ناشناس را بداخل منزل راه بدهند.
چیزی که بیشتر اسباب تعجب اطریشی میشد این بود که اگر صدیقه جنگلی دل بزرگ این ماجرا را بدست گرفته است او خودش میتواندست باین منزل رفت و آمد کند زیرا از یکماه قبل تا کنون کربلا خانم نظر بمصالح سیاسی شبانه روز در نزد کوچک خان زندگانی می کرد.
این نقطه تاریک مدتها فکر اطریشی را بخود مشغول داشت و چون نتوانست راهی برای حل آن پیدا کند گفت پس این ناشناس نباید صدیقه خانم جنگلی باشد.

چهارده روز گذشت نه از بهزاد خبری رسید و نه اینکه آهو بسئالات اطریشی جواب داد.

شبى از شبهای تاریک که باران هم بشدت تمام می بارید اطریشی تا نیمه شب بیدار ماند یکمرتبه صدائی شبیه بهم خوردن چیزی او را از جای خود بیدار کرد.

تاریکی هوا بقدری بود که هیچ چیز تمیز داده نمیشد با اینحال بخیال اینکه مبادا صدای پا حقیقت داشته باشد بانوک انگشت پا از اطاق خارج شد.

صدای ریزش باران مانع از این بود که آمد و رفت او را کسی ملتفت شود.

چند دقیقه بعد خود را پشت درب اطاق آهو رسانید و قدری مکث کرد ابداً صدائی نبود.

بعد مجدداً با نوک پا از همان راه مراجعت نمود و از پله ها پائین

رفت و از سمت جنوبی حیاط خود را مقابل پنجره رسانید که باطاق آهو باز میشد با اینکه هوا تاریک بود از مسافت زیاد ملتفت شد که درب پنجره اطاق آهو نیمه باز است بخیالش رسید که خود را بلب پنجره برساند .

باین اندیشه تا انتهای حیاط رفت نردبانی را دید که بروی زمین نهاده اند آهسته خم شد و آنرا بدوش گرفت و بلب پنجره گذاشت .

ارتفاع پنجره چون خیلی زیاد بود نردبان تا بلب او نرسید اطریشی بدون اینکه تاملی کند از پله ها بالا رفت و خود را با انتهای آخرین پله نردبان رسانید بعد پای خود را بالا کشید بحدی که میتواند داخل اطاق را تماشا کند .

اطاق تاریک بود .
شمع بسیار کم نوری میدرخشید . یک مرد بلند بالائی در وسط اطاق ایستاده بود .

ابداً حرکت نمیکرد مثل اینکه بچیزی توجه داشت رختخواب آهو خانم هم خالی بود .

این مرد پشت باطریشی ایستاده و چیزی در دست داشت اما اطریشی هر چه دقت کرد نتوانست صورت ناشناس را ببیند .

یکمرتبه حرکت کوچکی از او مشاهده شد و اطریشی لوله رولوری را دید که رو بروی درب اطاق نگاه داشته گویا می خواست بمحض ورود دختر جوان را نشان کند .

کلاه این مرد شبیه بد هاتیان طالش و عبای بلند سیاهی در بر داشت که شلوارش را از نظر مخفی می داشت .

اطریشی فکر دکه بدون تأمل رولور را خالی کند اما بزودی از این خیال صرف نظر کرد.

بعد در نظر گرفت که از بالای پنجره خود را بروی او پرت کند اما فاصله پنجره تا سطح اطاق بیش از یک متر مسافت داشت و شاید باو نمیرسید و فرار می کرد .

بعد آهسته از پله ها پائین آمد و بانوک پا با طاق پا شارفته او را بیدار کرد و آهسته بطور اختصار قضایا را شرح داد.

سپس دست او را گرفته پشت درب اطاق رسانید و گفت تو در همین نقطه بمان و ابداً حرکت نکن .

آن وقت آهسته با طاق میرزا رفت و او را هم بیدار کرد و قضیه را شرح داد .

میرزا میخواست همان دقیقه بسمت اطاق حمله کند اما اطریشی مانع او شده گفت شما مواظب راهرو پله باشید ممکن است از درب دیگر فرار کند.

اطریشی گفت شما دوسه نفر از ساکنین منزل را بیدار کنید تا من دستور بدهم .

میرزا بسراغ بهادر رفت و او را بیدار کرد و گفت شما در کنار نهر باشید ابداً حرکت نکنید این هفت تیر را بگیرید اگر کسی آمد فوراً او را با تیر بزنید ،

بعد از پله ها بالا آمد و کربلا خانم و سایر خدمه را نیز بیدار نمود و هر کدام را در پست جداگانه بقراولی نگاهداشت

وقتی که تمام احتیاط‌های لازمه مراعات شد اطریشی آهسته و بی صدا از پله‌ها بالا رفت و خود را ببرد بان رسانید و بایک احتیاط غیر قابل توصیف خود را بیالای پنجره کشانید و دید آن هیکل قدری جلو تر از جای اولی ایستاده ولی باز پشت او باطریشی بود

اطریشی برای مرتبه دوم از پله‌ها پائین آمد و بمیرزا گفت شما هم میتوانید او را ببینید اما قبل از این که من دستوری بدهم حرکتی نکنید
میرزا از پله‌ها بالا رفت و وقتی که مراجعت نمود بارنگ پریده گفت عجب جسارتی همان طور ایستاده و اسلحه در دست دارد اما صورتش را ندیدم و شمع هم خاموش شده مثل این می ماند که از کسی نمیترسد
اطریشی گفت شما مواظب باشید هر وقت فریاد زدم به باطاق داخل شوید .

بعد از او دور شد و بهادر را دید که در کنار نهر آب نشسته باو گفت
درست مواظب باش

بعد مسرورانه مانند کسی که شکار را در چنگال خود گرفته است از پله‌ها بالا رفت و سر خود را بلب پنجره گذاشت.
آن مرد از جای خود ابدأ حرکت نکرده بود اما این مرتبه درب رو برو باز بود.

اطریشی خوب ملتفت شد و دید تمام درب‌ها باز است و بدیهی است که از ساعت اول همه درها باز بوده و از شدت تاریکی نتوانسته است تشخیص بدهد.

یک دقیقه دیگر تأمل کرد میخواست ببیند قاتل چدمی خواهد بکند و در

ضمن نگاه کردن پاهای خود را بمعبر گذاشت و بایک خیز خود را بیالای پنجره گرفت بعد یکمرتبه لوله هفت تیر را مقابل او گرفت و بایک خیز سریع به وسط اطاق پرید.

ده قدم باقاتل فاصله داشت ولی هنوز ناشناس از جای خود حرکت نکرده بود،

اطریشی در همان نقطه ایستاد و فریاد زد اگر حرکت کنید تیر را خالی می کنم .

ناشناس کمی بسمت عقب متوجه شد ولی بزودی روی خود را - برگرداند و چند قدم بسمت در جلورفت.

اطریشی آهسته قدم پیش گذاشت و فریاد زد حرکت نکن.

آن مرد بدون آنکه صدای او را بشنود از درب اطاق خارج و داخل هشتی کوچک مشرف بدالان شد

اطریشی با خود گفت گویامی خواهد مرا گول بزند من یقین دارم که پشت تمام درب ها تا آخر دالان اشخاص بارولور بدست ایستاده اند با این حال پس از چند دقیقه مکث فریاد کرد.

بگیرید نگذارید فرار کند

در فاصله بسیار کمی که مقداری برای آن نمی توان قائل شد جمعیت بر اثر صدای اطریشی خود را بدرون اطاق انداختند.

منظره بسیار وحشتناکی بود

هیچکس در اطاق نبود. میرزا فریاد زد هیچکس در اطاق نیست زود

دالان را نگاه کنید.

اتفاقاً در تمام جبهه های دالان بغیر از مردمی که برای قراولی ایستاده بودند کسی دیگر یافت نمیشد

زن ها که در وسط دالان بودند گفتند ما همگی بفریاد شما داخل اطاق شدیم چگونه ممکن است کسی بتواند فرار کند.

بهادر باشتاب تمام خود را بدم پله رسانید و گفت کسی نیست قراول عبور کسی را ندیده اند.

اطریشی از شدت غضب کف بدهان آورده و قیافه اش بقدری هولناک بود که بیننده را میترساند

هر کس در خصوص این منظره وحشتناک حرفی میزد شاید بعضی ها بوجود جن شیاطین معتقد شده بودند

وقتی که باطاق مراجعت نمودند منظره بهت آوری آنها را در جای خود میخکوب ساخت آهورا دیدند در آستانه درب ایستاده ومات ومبهوت جمعیت را تماشا میکند،

۵- بازجوئی های اطریشی

یکمرتبه تمام نگاههای جمعیت متوجه هیکل لرزان آهوشد و بعبارت دیگر دختر جوان در آستانه همان دربی ایستاده بود که يك لحظه قبل قاتل از آنجا ناپدید شد.

اطریشی باو نگاه میکرد و در چشمانش آثار نرس و وحشت میدید
میرزا کوچک خان و قره پاشا وسایر مهمانان و بهادر و زنش او را بطرز

مخصوصی نگاه میکردند.

رنك دختر مثل مرمر سفید شده بود دست و پایش مثل بید میلرزید نگاه ها دقیقه بدقیقه عوض میشد هر کس هوس میزد که ممکن است آهو همدست قاتل باشد پس اگر چنین نیست او کجا رفته بود.

اطریشی بیش از همه کس مبهوت بود زیر امنظره وحشتناکی را بچشم میدید که در فاصله چند دقیقه چیزی را که دیده بود بخيال موهوم تبدیل یافته بود.

میرزا با نگاه کنجکاوی دختر جوان را نظاره می کرد دیگر شته اندیشه های طاقت فرسا مغز او را خسته میکرد.

همگی حدسها می زدند و سرها را از روی تعجب تکان میدادند و شاید قاتل را آهو می شناخته و می داند که او حالا در کجا است اما چگونه آهو او را می شناسد این قاتل از چه راهی می توانست فرار کند.

نگاههای مبهوت با ایما و اشاره می خواستند از آهو حقیقت را کشف نمایند.

اتفاقاً هیچکدام جرات نداشتند که از او پرسش بکنند اگر خوب دقت کنیم يك چنین منظره باور نکردنی هر شخص صاحب قلبی را مضطرب و مبهوت می نماید چنانکه آن جمعیت هم بحال بهت و حیرت باقی ماندند از همه مبهوت تر میرزا بود که ابدأ سؤال نمی کرد و مثل آدمهای دیوانه چشمان را از حدقه باز کرده چهار چشم او را نگاه می کرد.

علتش این بود که در مغز آن قائد جنگلی خیالاتی به غیر اندیشه های

سایرین دوران داشت.

او خیال میکرد يك دشمن خانگی ويك جاسوس زبر دست برای کشتن او داخل منزلش شده و این همه تمهیدات برای کشتن او است میرزا در جنگل دشمنان بسیار داشت و میدانست که جاسوسهای دولتی شب و روز بالباسهای مبدل قدمهای او سردارانش را تعقیب می نمایند و روزی خواهد رسید که سر او را از بدن جدا کرده بدشمن تسلیم نمایند و برای همین منظور بود که قراولان را دستور داده بود هیچکس را بدون اجازه او داخل نکنند .

بالاخره آهواز نگاه کردن زیاد خسته شد حرکات چشمش مینمایاند که از ایستادن خسته شده

نگاههای تضرع آمیزش ثابت میکرد که نمی خواهد در این خصوص سؤالی از او بشود.

شاید تمام رامیدانست و دشمن نامرئی رامیشناخت شاید همان کسی که تا یک دقیقه قبل در برابر نظر اطریشی عرض اندام کرده بود او رامیشناسد اما چرا آشکار نمیکند.

شاید میترسد. شاید دشمن او را تهدید کرده است اما با وصف این همه دريك چنین منزلی که پرازقراول و مردم است دشمن نامرئی چگونه می- تواند عرض اندام کند. جای آن داشت که گفته شود در آن دقیقه باریك تمام مغزها و افکاری که در اطاق مبهوتانه ایستاده بودند نزدیک بود از هم بشکافد.

هر کس بدیگری نگاه میکرد اما آهونگاهش بجمعیت نبود سر را پائین انداخته و از سایه اش که بدیوار اطاق می افتاد فهمیده شد که چقدر

می لرزد مثل يك درخت بلند قامتی که از اثر فشار بادهای سوزناك در لرزش و ارتعاش است اندام او میلرزید.

مژه ها حرکت می کرد انگشتهای مثل اینکه در يك بیابان منجمدی باشد صدا میداد و بشدت تمام می لرزید.

یک مرتبه قطرات اشك از نوک مژگانش سرازیر شد همان مژگان در اثر لرزش زیاد قطرات اشکها را می لرزاند.

سرش بدیوار اطاق تصادم می کرد و گاهی در سکوت اطاق برخوردن آن مسموع می شد.

نال می کشید و معلوم بود قلبش بقدری گرفته است که در اثر کمترین فشار از هم منتزع میشد. قیافه اش بقدری غبار آلود و ملول بود که بامردگان رنج شباهت داشت .

یک دفعه آه عمیقی کشید و چنان این آه موثر و جانگاہ بود که قلب هر شنونده را از هم می شکافت سر خود را بلند کرد لبهای بیرنگش بحرکت افتاد و در حال همان که لبهایش می لرزید از زیر لرزش لبها این کلمات شنیده شده .

آقایان مرا راحت بگذارید .

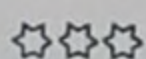
نمیدانید چقدر ناامیدی سخت است قلبم می خواهد از هم بشکافت
مرا راحت بگذارید .

در اینموقع میرزا جرئتی پیدا کرد و جلو آمد دست او را گرفت
و گفت من از حیات تو بیم دارم دشمنان در کمین تو ایستاده اند .

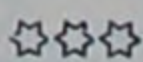
نه جناب میرزا با من کاری ندارند هر کس است با قلب من کار

دارد کشتن من برای دشمنان ضروری نیست ولی شکستن قلبم جراحی
جبران ناپذیر تهیه میکند بشما قول میدهم که دیگر کسی مانع راحتی
شما نشود بروید بخواید منم میروم بخوابم .

و بلافاصله رختخواب خود را بالا کشید خود را بدرون لحاف انداخت
و طولی نکشید که صدای نفیر خواب او مسموع گردید . . . آیا دختر
جوان بخواب رفته بود .
جواب این سؤال خیلی مشکل است .



تمام جمعیت از این قضیه مات و مبهوت مانده بودند که آیا چه
اتفاقی در فاصله این چند دقیقه بوقوع پیوسته و همه یقین داشتند که در قلب
آهو يك سلسله اسراری است که نمیتواند یا نمیخواهد بکسی ابراز کند
شاید از يك دشمن خطرناك دریم و هر اس است و اطریشی سری از روی
یأس حرکت میداد و با خود میگفت چقدر احمق بودم که در همان دفعه
اول او را با تیر نشان نکردم اگر می دانستم حریف تا این اندازه ها مقتدر
و توانا است ابداً احتیاط نمی کردم .



دو روز بعد وقت غروب اطریشی در خیابان باغ گردش میکرد
شخصی را در مقابل خود دید چون خوب دقت کرد بهزاد را شناخت اطریشی
با تعجب پرسید :

عجب شما کجا تشریف برده بودید .

در این مدت بشهر رفته بودم که پدرم را ملاقات کنم اطریشی با

تعجب پرسید .

مگر شما پدر دارید

بلی يك پدر پیری دارم که در غازیان ساکن است از دیدن من بعد از مدت‌ها که خیال می‌کرد مرده‌ام بی اندازه خوشنود گردید و خواهرم را هم که سالها بود ندیده بودم ملاقات نموده و در این چند روزه اوقات خود را در آغوش محبت‌های آنها صرف کردم .

اطریشی خنده کنان گفت از قضایائی که در این چند روزه در این منزل اتفاق افتاده است خبر ندارید .

بهزاد متوحشانه گفت چه قضایائی ؟

اطریشی تمام قضایا را برای او نقل کرد و ظمناً گفت :

فعلاً من در کشف قضیه هستم و امیدوارم که بمساعدت شما بتوانم

این اسرار را حل کنم .

قیافه بهزاد کاملاً منقلب بود و با پریشانی خاطر گفت قول بدهید

که تا من دستور ندهم بکاری اقدام نکنید و همچنین متعهد شوید که اگر قاتل را پیدا کردید او را آزاد بگذارید .

عجب برای چه اینکار را بکنم مگر آنکه دلیل آنرا بگوئید .

بهزاد ناچار شد و قضایائی را که بین او و صدیقه در منزل خانم

جنگلی اتفاق افتاده بود بیان کرد و گفت در اینصورت بمن حق بدهید

که من هر گز نمیتوانم از عهده او برآیم و این زن با اسلحه مخوف خود

مرا مجبور بتسلیم خواهد نمود .

اطریشی ساکت ماند و هر دو بسمت اطاق میرزا روان گردیدند .

۶ - شاهکار صدیقه

شما چه فکر میکنید .

حدس شما بکجا منتهی میشود .

آیا نتوانسته‌اید قاتل را بشناسید اگر نمیدانید ما برای شما در این فصل نقل خواهیم کرد .

مدتی است که از حالات صدیقه خانم جنگلی اطلاعی نداریم و او را در جائی ترك کردیم که بهزاد را بعد از نجات دادن از طعمه آتش او را بدست قره‌پاشا سپرد و خودش با ناامیدی راهش را درپیش گرفت .

درمغز این دختر جوان چه اندیشه‌هایی دوران داشت و چه میخواست بکند صدیقه دختری بود که تا با نروز هیچ مردی را دوست نداشت اما طبیعت که خود فرمانروای ادای وظایف بشری است او را باین خیال بی‌آلایش و فارغ‌البال نگذاشت .

اما این عشق نابهنگام که در قلب او پیدا شد برعکس نتوانست احساسات او را تسکین بدهد و چنان که دیدیم درمقابل بیمهریه‌های بهزاد قشر سختی صفحه دلش را بپوشانید و بجای آن عشق آتشین نفرتی بیمانند از بهزاد در دل خویش احساس کرد و تصمیم گرفت از او و آهو انتقام بگیرد . اما انتقام موحش .

اول بدیدن سالار رفت و آهو را باو تسلیم نمود و چون از این بابت سودی نبرد بطوریکه بیان کردیم بوسیله امام وردی باغبان بشکل زن ناشناس از آهو دیدن کرد و قلب دختر بیمار را يك مشت کلمات نفرت آمیز

بدر آورد بعدها ترتیبی پیش آورد که مجبور شد بهمراهی کربلا خانم به منزل میرزا برود در این مورد میتوانست بمقصد نهائی خویش برسد چندین مرتبه باهمان وجهه حق بجانب خود را بر آهو عرضه داشت و تامی توانست تخم نفرت در دل دختر جوان می کاشت و با کلماتی زهر آگین و جملاتی آتشین قلب بی آرایش آهورا پزمرده و فرسوده ساخت.

تا اینکه موقع آن رسید خود را با معرفی نماید .
وقتی که آهو او را شناخت با سابقه آشنائی قدیمی که در رشت با او داشت کلماتش را بیشتر در دل جاداد و بهزاد در نظرش مردی پس فطرت و جوانی بوالهوس جلوه گر گردید .

همان شب که دانست بهزاد زنده شده و بدیدن میرزا آمده است مرغ شادی در دلش بطیران آمد و به آهو گفت او امشب بدیدن تو خواهد آمد و چنان که دیدیم آهو با سردی و بی میلی جوان را افسرده و گریزان ساخت .

آنوقت صدیقه نیمه شب بدیدنش آمد و برای اینکه بهزاد را بیشتر متوحش و افسرده نماید با آهو دستور داد که بفریاد قاتل اهل منزل راهراسان سازد تا باین وسیله میرزا مجبور شود او را بشهر روانه نماید.

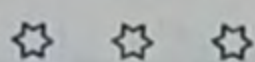
برای صدیقه این کار خیلی آسان بود چونکه اطاقش در سمت چپ دالان وسیع و فاصله آن تا اطاق آهویش از چند قدم نبود و تا مردم با آنجا رسیدند او بخوبی توانست باطاق خودش برود.

دفعه دوم چون اطریشی را مراقب کار دید و میدانست این مرد اطریشی تا اندازه ای بقضایا آشنا شده برای رفع این اشتباه بزرگترین

شاهکارهای بی نظیر را نشان داد.

وقتی که اطریشی او را از بالای پنجره میدید همان مرد قد بلند صدیقه بود که مراد علی طالشی بدوش انداخته و رولور بدست گرفته بود چون میرزا ساکنین منزل را بیدار کرد او هم جزو همان مهمانان بود که بمراقبت درب خروجی گماشته شد بعد از اینکه هر کدام بر سر پرست خود ایستادند صدیقه دو مرتبه داخل هشتی شد و مراد بگی را بدوش انداخت اما از آن میترسید که تیر را خالی کند.

ولی او برای صدمه قلب بهزاد بتمام این فداکاری ها حاضر بود و و چنانکه دیدیم بمحض اینکه اطریشی خود را بوسط اطاق انداخت با قدمهای آرام بدون ترس و واهمه بسمت درب خروجی رفت مراد بگی را ازدوش انداخت و جزء دسته مهمانان و قراولان داخل جمعیت شد و همان وقت بود که آهوبارنگ پریده داخل اطاق شده چون نمیخواست در این خصوص از او سؤال بشود در رختخواب دراز کشید.



حالا بشرح واقعه روز بعد می پردازیم .

صدیقه بعد از این شاهکار آهورا راضی کرد که هر چه زود تر بشهر مراجعت کند و همینقدر که صدیقه توانسته بود قلب دختر جوان را از بهزاد دلسرد نماید برای او موفقیت شایان و قابل تقدیر بشمار می آمد.

اما دوشب بعد در وقتی که صدیقه و آهو مانند دو خواهر مهربان رو بروی هم نشسته صحبت میکردند اتفاق رویداد که صاحب منصب اطریشی و بهزاد برای بازجوئی به پشت درب اطاق آهو آمده قسمتی از مکالمات

آنها را بگوش شنیدند چون صحبت بجائی رسید که آهوازشور عشق بهزاد بنای گریه را گذاشت اطریشی دیگر طاقت نیاورد و باتفاق بهزاد در حالیکه رولورا در دست داشت داخل اطاق گردید.

صدیقه ازدیدن دو نفر تازه وارد هراس نمود و از جابر خاست. اطریشی گفت نمی خواهم فریاد کنید ولی میل دارم چند دقیقه با يك دیگر دوستانه صحبت کنیم.

صدیقه خندید و رو بآهو نمود و گفت می بینید این جوان شوهر من است و برای قتل من آمده ولی من هرگز انتظار نداشتم که او بتواند در مقابل ما دو نفر عرض اندام نماید.

آهوساکت ماند و بهزاد از اثر این سخنان سخت بلرزید اطریشی روبه آهو نموده گفت:

شما از این زن هیچ بدی ندیده اید.

قیاقه آهو برا فروخته شد و با تردید گفت او بمن خیلی نیکی کرده است بزرگترین خدمات او همین است که من بوسیله او دانستم که بهزاد بمن خیانت نموده است.

بهزاد از اثر این کلمات درخشم شد و گفت:

توهم مراسم زنش می کنی ولی نمیدانی که من برای نجات تو حاضر بقبول این ننگ شدم از این گذشته این خانمی که تو او را دوست گرفته ای همان کسی است که ترا از منزل سالار زد زده و در منزل میرزاهاشم کسمائی مخفی نمود و سالار را بسراغ تو فرستاد. بعد مرا بمنزل خویش راهنمائی نمود و در آن جا بمن قول داد که مکان مخفی ترا بروز بدهد و چون آنچه

او خواسته بود واقع نشد و نتوانست مرا فریفته خویش نماید منزل را آتش زد و نزدیک بود مرا بسوزاند .

آهو بگریست و گفت هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم که تو بمن خیانت کرده ای !، ...

اطریشی آنچه بر سر بهزاد گذشته بود مفصلاً بیان کرد تا بجائی رسید که اسم صدیقه بمیان آمد .

در اینجا آنچه در خاطر داشت عملیات صدیقه را از اول تا بان روز موبمو تشریح نمود و تا آخر کلام لوله هفت تیر را مقابل سینه صدیقه نگاه داشت و گفت تو هم باید تصدیق کنی که تمام این عملیات برای بدبختی بهزاد از طرف تو ناشی شده و الا بخدا قسم می‌خورم که بدون تامل جزای اینهمه بدی را بایک گلوله جبران خواهم نمود .

صدیقه آه سردی کشید و گفت من تصدیق میکنم اما من هم این جوان را دوست داشتم .

آهو نگاه حقارت آمیزی بجانب صدیقه انداخت و گفت برای محبت او بود که میخواستی مرا از او دلسرد نمائی !؟

صدیقه ساکت ماند و سر بزیر انداخته سخت بگریست .

اطریشی گفت این اشک پشیمانی است .

صدیقه این سخن را شنید و چشمان اشک آلود خود را بلند کرد و گفت اشک پشیمانی است .

بعد از جا برخاست و گفت من از دشمنی خود صرف نظر کردم شما هم مرا عفو کنید .

آهو صورت او را بوسید و گفت من ترا عفو کردم اما این بخشش در صورتی است که بهزاد هم مرا بخشیده و جسارت‌های مرا ندیده انگارد . بهزاد گفت من ترا بخشیدم برای اینکه میدانستم قلب ترا دیگری لکه‌دار کرده بود .

بعدرو به صدیقه نمود و گفت قول میدهید که از دشمنی با من و او صرف نظر بکنید .

- قول میدهم .

- چقدر می‌خواهید که برای آتیه این طفل که بعدها بدینا خواهد آمد بدهم ؟

جواب داد من احتیاج به ثروت کسی ندارم ولی در مقابل آن يك تقاضا دارم و آن این است که مرا آزاد بگذارید تا از این صفحات دور شوم .

اطریشی گفت يك هفته مهلت می‌دهم بشرط این که بیش از مهلت مقرر طول نکشد .

۷ - آخرین خدمت بهزاد

در همان موقعی که قشون دولت بعداز عزیمت سید جلال و میرزا تا خانم حوریه و غازیان جلو آمده و ایرانیان را مجبور کردند که انزلی را تخلیه نمایند یکنفر مامور از طرف بلشویک‌های آزادی خواه بار دو گاه دولتی آمد تخیلی بر اینکه چون قشون روس نظر بمقتضیات وقت بندر را تخلیه خواهد کرد لازم است چند نفر مامور برای مذاکرات صلح و آشتی با اداره رفکم معرفی شود . پس از مذاکرات بسیار و بعداز آمدن مامورین سیاسی از روسیه

انجمنی در پهلوی تشکیل شد و چون روسها بواسطه اختلاف عقیده‌ای که با سرداران ایرانی داشتند نمیخواستند بیش از این قشون را در مقابل تهاجمات بیمورد معطل نمایند حاضر شدند که شهر را تخلیه نمایند .

مامورین برای حل بعضی از مسائل سیاسی بطهران اعزام شدند و مدتی زیاد اردوی طرفین استراحت نمود چون موقع آمدن جواب از تهران دیر شد و در بار ایران واسطه اختلال امور و مخالفت‌های حکومت وقت نمیتوانست تصمیمی در این خصوص بگیرد قزاقها فشار آوردند که باید سرداران ایرانی شهر را تخلیه نمایند ولی احسان الله خان جواب داد تا شما تکلیف خود را با کوچک خان تمام نکنید ما نمی‌توانیم شهر را تخلیه نمائیم زیرا این مرد جنگلی ۱۵ میلیون جواهرات و مقاداری مهمات ما را بسرقت برده و چون قانونا این شخص ایرانی است دستگیری او بعهده مامورین دولت است .

البته اگر جواهرات مسروقه جزء غنائم جنگی بشمار می‌آید ما حق اعتراض نداشتیم ولی این موضوع مربوط بسرقت است نه غرامت جنگ و ما انتظار داریم که تکلیف او معین شود .

این موضوع مدت‌ها طول کشید و آخر الامر به مخالفت رسید و دو مرتبه پیکار شروع شد .

در این جنگ احسان الله خان تمام افراد ایرانی را مورد تهدید و شتمات قرار داد و گفت شما نباید بقوای دولتی تسلیم شوید و آنها هم نظر بیعضی مصالح حاضر شدند جنگ را تعقیب نمایند .

در این موقع که آتش جنگ بین طرفین شعله کشید قشون دولت بسررداری

رضاخان پهلوی از راه امامزاده ابراهیم بجلوگیری مجاهدین کوچک خان رفت و بقیه قشون را تقسیم بندی نموده بسمت غازیان فرستادند .
در همین ایام که موضوع صلح و آشتی بین روسها و نیروی دولت بر قرار بود امیر مقتدر ضرغام حکومت طالش موقع را مناسب یافت از يك طرف نماینده مخصوص خود را نزد سرداران دولتی فرستاد مبنی بر اینکه آن چه مساعدت و همراهی لازم باشد او حاضر است از راه طالش بقشون دولت کمک برساند و از طرف دیگر يك مامور به چمن نزد سید جلال فرستاد و او را بطالش طلبید .

مراتب دوستی و مودت بین سید جلال و ضرغام مستحکم بود ولی خبر نداشت که ضرغام بنا بمعاهداتی که بامیرزا بسته در این ایام برای خوش آمد قزاقها چه خیالی در نظر گرفته است ، سید جلال هم باشش هفت نفر از محارم خود از سیادت از راه طالش به پونل آمد و در ورود بیونل پذیرائی گرمی از سید جلال بعمل آمد و در آن جلسه مقرر شد که در موقع مقتضی قشون برای جلوگیری قزاقها روانه نمایند .

ما بمقتضای داستان دامنه این جنگ را رها کرده قدری دورتر از آن هاب سراغ قهرمان داستان خود بهزاد میرویم .

بهزاد خان که موضوع صلح و آشتی بین دولت و روسها را شنید موضوع را مناسب یافت که هر چه زودتر تا آن ها مشغول عقد قرار داد صلح میباشند او خود را با ثروت و آهو از این صفحات دور انداخته بسمت منجیل برود و برای انجام این کار آن چه برای تسهیل کار لازم بود از کوچک خان دریافت نمود و دو روزه خود را بغازیان رسانید .

ناگفته نماند که تا آن وقت شکوفه پدر و برادر خود را شناخته و در مدت اقامت اخیر بهزاد در نزد آنها این مشکل نیز حل شد و ضمناً قبل از اینکه سالار خودش را بغازیان برساند پیشدستی نمود و جامه دانه‌های لیره حمیدالله متوفی را از پرت غازیان شبانه بمنزل حمل نمود و لیره‌ها را در توشک‌های پر جاداده بوسیله يك کشتی و چند قاطر خود را بجنگل رسانید .

اما بنا بر پیشنهاد مشهدی غفار دو عدد از جامه دانه‌های حامل لیره در محلی دفن شد و مشهدی غفار خودش نیز به همراه بهزاد بجنگل آمد . در ورود بجنگل آهو را لباس مردانه پوشانید و خودش نیز لباس دهاتیان طالش در بر کرد و آماده برای حرکت شد .

اگرچه میرزا در آن موقع گرفتاری زیاد داشت ولی بنا بقولی که داده بود حاضر شد آهو را با بهزاد بسرحد جنگل برساند اما هیچکس نمیدانست که توشک‌های حامل قاطرها مملو از لیره میباشد .

قره پاشا مأمور شد که در راس شصت نفر مجاهد مسلح باتفاق آنها تا منجیل برود و خودش هم چون اطمینانی با وضاع جاده نداشت ناچار برای انجام آخرین وظیفه دوستی لباس مرادنگی بلندی پوشید و بر يك قاطری سوار شد و در پیشاپیش مجاهدین روان گردید .

تقریباً دو ساعت از شب گذشته بود که یکچنین دسته مسلح از راه شفت بجانب دهات چوک سر روان شد ولی برای مراعات هرگونه احتیاط قبل از وقت دوازده نفر مجاهد کاردان تا انتهای جاده امامزاده ابراهیم فرستاده بود .

سه ساعت بعد آن دسته شصت نفری وارد چوک سر شده و در کنار وروخانه

اندکی مکث نمودند .

در این اثنا از فاصله درختان صدای خالی شدن تیری بگوش رسید
میرزا بتاخت تمام پیش رفت و یکوقت ملتفت شد که یک دسته کثیر اسب سوار
جلو می آیند .

میرزا متانت را از دست نداده و در همان نقطه در پناه درخت کهنی
ایستاد و صبر کرد تا آن دسته نزدیکتر شوند طولی نکشید که سیاهی سواران بچند
قدمی میرزا رسیده و کم کم از مقابل او عبور کردند .

میرزا آهسته و آرام از پش درختان خود را بمجاهدین قره پاشا رسانید
و یکمرتبه تیرهای آتش از طرفین شلیک شد .

اما هیچکدام نمیدانستند با چه اشخاصی پیکار میکنند و رفته رفته
پیکار منظم بجنک مغلوبه خونین تبدیل گردید .

آهوک در کنار نهر آب زیر درختان ایستاده بود مثل بیدمیلر زیدو
از شدت ترس بنای گریه وزاری را گذاشت .

صدای گریه او در آن طوفان شلیک بگوش بهزاد رسید و شتابان و چهار
نعل بسمت او دوید .

آهو چون او را دید بغض دلش ترکید و جوان را در آغوش گرفت و
گفت مرا خواهند کشت و توهم بامن در این جنک کشته خواهی شد .

عجب اینکه بهزاد هم بجای اینکه دختر را بتواند تسلی بدهد بانده
و تشویش زیادی دچار شد با اینحال سر خود را بروی سینه او گذاشت
و گفت :

غزیزم برای چه گریه میکنی گریستن تو بیشتر حالت مرا منقلب خواهد

ساخت، ابدان ترس اگر تا آخرین دقیقه حیات خودم باشد از جان تو دفاع خواهم کرد و نمیگذارم دشمنان بسوی تو حمله ور شوند آهو گریه را موقوف کرد و سر بروی قلب جوان نهاد و گفت :

چگونه از گریستن خودداری کنم این همه دشمن بیا حمله آورده اند و ما را خواهند کشت .

- عزیزم از گریه کردن چه فایده اگر بخواهند ما را بکشند بگریه وزاری تو رحم نخواهند کرد ولی هیچ فکر نمیکنی که در مقابل آن همه دشمن يك چنین مجاهدین از جان گذشته ای داریم که تا سر حد امکان دفاع خواهند کرد تو گریه نکن تا من مردانه با دشمن پیکار کنم .

قطرات اشك از چشمان دختر ك سر ازیر شده و ناله کنان گفت : بهزاد من تو را دوست میدارم و احساس میکنم که دیدار ما تا بهمین جا ختم میشود . بهزاد من حس میکنم که همدیگر را نخواهیم دید .

اگر مراد دوست داری قبل از اینکه دشمنان مرا بکشند تو با يك تیر مرا بزن . میبینی که چطور میلرزم این لرزش دلیل ناامیدی است . بهزاد من زندگانی خود را از روز اول فدیة محبت تو قرار داده ام در راه عشق مادو نفر بسیاری از مردمان تلف شدند .

در وقتی که صدیقه تخم نفرت در درون من می کاشت هنوز قلبم از محبت تو لبریز بود اگر صحبت مرا از پشت درب اطاق گوش داده بودی مرا تب علاقمندی مرا حدس می زدی .

چقدر آرزو دارم که بتوانم يك دم اگر فرصت باشد من و تو باهم نشسته و احساسات خود را در زیر قدمت نثار کنم .

بہزاد من آنقدرها نمک نشناس و ناسپاس نیستم و می دانم تو چقدر در
راہ من زحمت کشیده ای اما افسوس کہ تمام امیدواری های من بیاس و نا-
امیدی تبدیل شده و احساس می کنم کہ دیگر زنده نخواهم ماند.
بہزاد صدای تیر را می شنوی دشمنان بما نزدیک می شوند.
در این بین صدای دو تیر پی در پی از فاصلہ نزدیک شنیده شد و چون
ہوا بسیار تاریک بود کسی نمی توانست تشخیص بدهد دشمنان در چند قدمی
ایستاده اند.

بہزاد دخترک را در آغوش خود فشرد و گفت ابدأ نترس کسی با ما
کاری نخواهد داشت مرا ہم نخواهند کشت اگر در این جنگ کشته شدم زہی
سعادت من کہ در راہ تو جان داده ام جان من از روز اول بجای خونبہای
زندگی تو قرار داده شدہ این خون باید در راہ تو ریخته شود . . . بین
صدای تیر را می شنوی این ہمہ برای حفظ جان تو است اینہا از جان تو
دفاع می کنند . . . یک دقیقہ آرام بگیر حالت تو مرا سست می کند بگذار
بینم این دشمنان بی انصاف چہ می خواهند بکنند .

در این بین یک ہیگل سیاهی در مقابل بہزاد عرض اندام نمود بہزاد
از جا برخاست ولی سیاهی دست با آغوش او بلند کرد و گفت بہزاد تو مواظب
این دخترک باش مبادا بی جہت بترسد من تا آخرین قطرہ خون خود نخواهم
گذاشت کہ دشمنان جلو بیایند.

این شخص میرزا کوچک خان بود.

بہزاد پرسید دشمنان عقب نشسته اند یا باز پیشرفت دارند.
- ابدأ نمی توانند پیش بیایند بکلی قوای آنہا از بین رفتہ امیدوارم

تا يك ساعت ديگر بکلی محو و نابود شوند.

بهزاد صورت ميرزا را بوسيد و گفت من چگونه از زحمات شما
می توانم قدردانی کنم

آهو گفت گوش کنید صدای تیر نزدیک شده حالا بسر وقت ما
می آیند.

میرزا گفت نه دخترم ابدأ ترس نداشته باشید من می روم و همین
حالا برای شما خبر می آورم.

بهزاد دست میرزا را گرفته گفت يك سؤال ديگر: نتوانستید بدانید
این اشخاص کیستند.

- از مجاهدین سيد جلال هستند ولی نمی دانم مقصودشان چیست.

بهزاد بفکر فرورفت و چون میرزا از او دور شد دخترک را در آغوش
فشرده و گفت عزیزم می توانی بخود جرأت بدهی تا من بتوانم برای خدمت
تو بمنطقه جنگ بروم؟

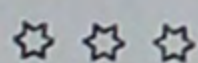
در اینحال سیاهی شخصی بدرخت تکیه داد این شخص مشهدی غفار
بود که از ترس جان در این مدت در گوشه ای خزیده بود.

بهزاد دست او را گرفت و صورتش را بوسيد و گفت پدر جان شما
چند دقیقه زیر این درخت بمانید من می روم برای شما خبر می آورم.

آهو گفت پس اجازه بده يك دفعه ديگر صورت ترا ببینم.

در اینجا اشک از دیدگان جوان سرازير شد و تکان سختی خورده گفت
چرا عزیزم اینطور حرف می زنی خدای نکرده مگر دیوانه شده ای من
بزودی مراجعت خواهم کرد.

آهو با آهنگ افسرده‌ای گفت برو . . من منتظر آمدن تو هستم
... اینجا کسی ما را نمی‌بیند ... اینجا دور از جاده است . بعد در زیر
لب گفت آیا دیگر او را خواهیم دید .
بهزاد از جا برخاست و نگاه پر جذبه بسیمای دختر انداخت و
گفت این رولور را حاضر نگاهدارید هر کس آمد نترسید و تیر را خالی
کنید . پدر جان شما هم این رولور را بگیرید و دختر را دل‌داری بدهید
قوی دل باشید تا من مراجعت کنم ؛
بهزاد این بگفت و از آنها دور شد ،



بعد از رفتن بهزاد آهو مشهدی غفار را در آغوش گرفت و گفت
میترسم که دشمنان سوی ما بیایند خوب است قدری عقب‌تر برویم .
مشهدی آغوش گیران با آهو از آن قسمت دور شد و در پناه یک درخت
دیگر جا گرفته بانتظار مراجعت میرزا ایستادند .
در این موقع صدای تیر و تفنگ زیادتر شد و مثل این بود که برای
یکی از طرفین کمک رسیده باشد .
فریادهای جگر خراش شنیده میشد آهوسخت میلرزید و سر خود را در
زیر دستهای پدرش مخفی کرده گفت :
بهزاد نیامد ، خیلی طول کشید او را کشته‌اند کشته‌اند اگر او
کشته شود من چگونه زنده خواهم ماند .
ابداً صدا نکنید ممکن است کسی صدای ما را بشنود .
نیمساعت دیگر گذشت سرو صدا بلند نشد و صدای تیر تا اندازه‌ای

کمتر شده بود .

در این حال آهو از زیر آغوش مشهدی: عفار ملاحظه نمود که در تاریکی يك نفر آهسته قدم میزند .

آهو سخت بلرزید و گفت بین دشمنان بسوی ما میآیند . آن شخص کم کم بسمت آنها جلو میآمد گو یا يك نقطه غیر معلومی را جستجو میکرد آهوناله کنان گفت : حالا ما را خواهد دید . ساعت مرک ما فرا رسیده . خود را مخفی کنیم . بهزاد کجائی چرا سر وقت ما نمیآئی . تاریکی زیاد بود آن سیاهی تاریکی را میشکافت و بسمت آنها جلو میآمد .

آهو از جا حرکتی کرد و رولور را در دست نگاه داشت و گفت اگر جلو بیاید خواهیم زد .

مشهدی عفار گفت صبر کنید اگر خواست بسمت ما بیاید تیر را خالی میکنیم در این اثنا سیاهی بچند قدمی آنها رسیده بود ولی تاریکی هوا نمی گذاشت هیکل ناشناس تشخیص داده شود آهو دست خود را حرکت داده و نام بهزاد را در زیر لب تکرار نمود و تیر را خالی کرد .

سیاهی ناله کنان بزمین افتاد و بی حرکت ماند .

آهو سخت بلرزید و با پای لرزان بسمت جسد سیاهی رفت دستی بصورتش مالید میخواست بداند تیر بکجای بیچاره اصابت نموده .

صورت خود را نزدیک او برد و ناگهان ناله جگر خراشی کشید و گفت خدای من ! این جسد بهزاد است .

حقیقتاً آن جسد بهزاد بود آهو دو زانو در مقابل او قرار گرفت

نمیدانست در چه عالمی است و چه میگوید موقعیت خود را کاملاً فراموش کرده بود و هرگز انتظار نداشت این رؤیای وحشتناک را با چشمان خود به بیند و پیوسته میگفت بهزاد این تیر قلب ترا شکافته . بهزاد مرا میشناسی من آهو هستم ملاحظه میکنی که چگونه از زحمات تو قدر دانی کردم دیدی چقدر نمک شناس و ناسپاس بودم . . تو اکجا بودی چرا مرا صدا نکردی چرا جواب نمیدهی شاید دیگر نفس نداری ؟ ! .

کلمات اخیر آهو کم کم ضعیف شد و دو دستی بسر خود کوفت و بی حس بروی جسد افتاد .

در این ضمن مشهدی غفار خود را بآنها رسانید دختر جوان را دید بروی جسد بهزاد افتاده و ناله میکشد قلب پیرمرد از جا کنده شد و بالاخره با چشمان خود میدید که جوان فداکار جان خود را در راه آنها از دست داده است حقیقت این رؤیا باور کردنی نبود بغض گلوی پیرمرد شکافته شد و مانند اطفال شروع بگریه گذاشت ، در اینحال دو نفر از دور نمایان شدند پیرمرد از جا برخاست اینها قره پاشا و میرزا کوچک خان بودند که جنک را خاتمه داده و بسراغ رفقای خود آمده بودند.

میرزا جلو آمد و جسدی را دید که وسط جاده افتاده بروی او خم شده و حقیقت امر را دریافت .

تأثیر شدیدی قلب آن قائد جنگلی را در تحت فشار قرار داد و گفت چه کسی او را کشته است ؟

آهو سر خود را حرکت داد و گفت بهزاد را کشته اند و این من بودم که او را باین رولور بقتل رسانیدم .

قلب كوچك خان بفشار آمد و گفت چرا او را تیر زدید . برای چه اسلحه بدست شما داده بود ؟

آهو گفت این تقصیر من بود که ندیده و نشناخته تیر را خالی کردم و در آنحال صورت خود را بزلفهای جوان می مالید و میگفت آیا او مرا خواهد بخشید .

چه تقصیر بزرگی مرتکب شدم .

در این حال بهزاد حرکت کوچکی کرد و چشمان خود را بجانب حضار انداخت و با اشاره انگشت میرزا را نزد خود طلبید . زانوهای میرزا قدرت حرکت نداشت و بزحمت تمام خود را باو رسانید .

بیچاره جوان فداکار از شدت ضعف با صدای لرزان گفت . میرزا . . . مرا رها کنید من میمیرم خدا حافظ شما . . این دختر را بمحل امنی برسانید .

نال آهو بلند شد و گفت بهزاد من ترا کشته ام امر بده مرا در جای تو بکشند بهزاد بخاطر بیاور آخرین نگاهی که در وقت مفارقت از تو کردم . .

ترا بقدر و مقام همان نگاه آخر امر بده مرا بکشند . . . آیا تو مرا میبخشی ؟

بهزاد ناله کنان گفت من ترا بخشیدم نفرت آنروز ترا هم عفو کردم چرا که ترا دوست داشتم .

قسمت همین بود می بایستی بمیرم اما چه خوب شد که بدست نازنین

تو کشته شدم . برعکس میخوامم دستهای ترا بوسیده و از تو تشکر کنم
خیلی عذر میخوامم که نتوانستم خدمت خود را بانجام برسانم و تو را
در نیمه راه در میان اینهمه دشمنان تنها گذاشته و میروم .

آیا بعد از من چه کسی اشک چشمان ترا پاک میکند پیش بیا یکبار
دیگر اشک چشمان ترا پاک کنم و با این آرزو میروم . مرا ببخش . .
عذر مرا بپذیر .

آهو ناله کنان گفت : تو مرا ببخش . من تفصیر کار بودم . هیپات
از تو بزرگوار تر کسی نیست .

در این بین میرزا سمت جسد خم شد و صورت او را بوسه داد و پس از
مختصر معاینه زخم گفت نه چندان خطر ناک نیست من اینطور زخم را می شناسم
تیر از پهلوئی راست او عبور کرده و این درد مهلك از اثر گلوله ایست که در
زخم باقی مانده .

پاشا او را بغل بگیر و تادیر نشده خود را باولین منزل چوك سر
برسانیم .

در همان حال که آهو خم شده میخواست جسد مجروح را بلند کند
و در همان حالی که صدای گریه آهو و سایرین انعکاس درد آوری را در آن جنگل
ایجاد کرده بود ناگهان از نقطه مقابل یعنی از جاده امامزاده ابراهیم صدای
پیش آمدن سیم اسب سوارانی شنیده شد .

میرزا سراسیمه جلو رفت و در وقت مراجعت بارنگ و روی پریده
گفت : بنظم يك قشون هزار نفری از راه امامزاده ابراهیم جلو می آیند
گویا اینها همان قشون قزاقها است که بنا بود بسمت جنگل جلو بیایند

من از این پیش آمد دلگیر نیستم زیرا قبل از وقت ورود آنهارا دانستم .
در همان دقیقه صداها نزدیکتر شد و در فاصله چند دقیقه طبلمهای
پی در پی برای ورود خود صدا درآوردند .
آیا این جمعیت پریشان با داشتن يك جسد مجروح چه می توانستند
بکنند .

۸ - پایان داستان

از قبل گفته شد که قشون دولت سرداری رضاخان سردار سپه و چندین
صاحب منصب کار آزموده بدو قسمت منقسم شده و یکدسته آن از راه امامزاده
ابراهیم بسر وقت كوچك خان رقت و قسمت دوم که عبارت از لشکریان
قزوین و حومه تهران بود از راه غازیان بسمت روسها بنای پیشروی را
گذاشتند .

مادر اینجا دو جنگ شدید در پیش داریم و چون مقتضیات داستان
بیشتر مربوط ب جنگ بامجاهدین است اول بسر وقت جنگ رفته دنباله
داستان را امتداد می دهیم .

میرزا وقتی خود را در مقابل یک چنین موقعیت خطرناکی یافت و میدید
که جسد نیمه جان بهزاد در زیر اسم سوران قشون دولت پایمال خواهد شد
فکر دیگری بخاطرش رسید و تصمیم گرفت که جان دختر را واگر ممکن باشد
حیات بهزاد را از مرگ نجات بدهد .

به همین خیال مانند برق خم شد و جسد نیمه جان بهزاد را بروی اسب
گذاشت و آهو را بغل زده و ترك خود قرار داده و بدون اینکه حرفی بزند
بسمت چوك سر با سرعت برق روان گرید .

ولی در آن حین قشون قزاقها از صدای چهار نعل اسب میرزا جلو آمدند و غفلتاً بین مجاهدین قردپاشا و قشون دولت شلیک سختی واقع شد و مجاهدین در حال تیراندازی از گوشه جنگل ناپدید گردیدند .

وقتی که کوچک خان خود را با ولین آبادی چوکسر رسانید اندکی مکث نمود شاید رفقا باو برسند اما اثری از آنها پیدا نشد و قشون دولت هم بعد از اینکه يك فرسنگ آنها را تعقیب نمودند چون آثاری از بقیه السیف ندیدند با آرامگاه خود یعنی دو فرسخ دورتر از آبادی مراجعت نمودند .

میرزا در پناه تاریکی متفکر ماند و خیال کرد که در عقب رفقا بر گردد اما عقل باو اجازه نمیداد که جان خود را بی جهت دچار خطر نماید بالاخره شهامت و رشادت جبلی بر احساسات او غالب آمد و جسد بهزاد را با آهو که بیهوش شده بود در گوشه‌ای روی زمین نهاد و خودش چهار نعل تا چند فرسنگ جلورفت . ابادا کسی دیده نمیشد و از دور صدای چکاچک و از دحام قشون را شنید و در خیال گفت قشون می‌خواهد استراحت کند .

بعد آهسته آهسته بسمت ده مراجعت نمود در راه ناگهان پایش بيك جسدی خورد خم شد و او را بلند کرد .

کبریتی زدا آثار تعجب در قیافه‌اش پدید شد و پیرمرد بیچاره را دید که از اسب زمین افتاده و مرده است میرزا جسد پیرمرد را بر ترك خود گرفت و بسمت محل اولی مراجعت کرد چند دقیقه بعد میرزا جسد بهزاد و پیرمرد را با آهو با ولین آبادی چوکسر رسانید . فکر میرزا بیشتر متوجه قشونی بود که فردامی بایستی در مقابل آنها مقاومت نماید .

بلافاصله از بالای کوه سر ازیر شد و بخیمه گاه یکی از مجاهدین رفت و باو دستور داد که تا یکساعت دیگر عده کثیری مسلح و حاضر بجنک آماده نمایند و ضمناً یکی از مجاهدین را بسوی صاحب منصب اطریشی فرستاد . نقشه میرزا خیلی ماهرانه بود و میخواست در همان حال که قشون سر بیالین استراحت نهاده اند ناگهان بر آنها شبیخون بزنند . یکساعت بعد صاحب منصب اطریشی خود را باورسانید ،

میرزا او را بیالین بهزاد رسانید و پس از شرح واقعه گفت خیال نمیکنم زخم خیلی خطرناک باشد اطریشی پس از مختصر معاینه گفت همین طور است که حدس زده اید اما خون زیاد او را از بین برده آهو گریه کنان گفت او را نجات بدهید اطریشی خندید و گفت اگر زیاد گریه وزاری کنید کار بدتر میشود ، در همان حال جسد بهزاد را با تفاق آهو از آن جا حرکت داد .

بعد از رفتن اطریشی مجاهدین مسلح آماده شده بودند و میرزا با همان قشون که بسمت دشمن میرفت خود را بچند قدمی آنها رسانید و هنوز هیچیک از افراد قشون بیدار نشده بودند که یکمرتبه بر آنها شبیخون زده و صدای ناله و فریادهای پی در پی از قشون بلند شد .

سر بازان خواب آلود از نظر جان از آرامگاه خود برخاسته تفنگها و توپها را حاضر و غفلتاً این دو دسته جنگجو چون دو کوه آتش بجان یکدیگر افتادند بالاخر قشون دولت بچهار فرسنگی عقب نشسته و مجاهدین هم که تا سرحد امکان استقامت بخرج داده بودند بسمت آنها پورش آوردند و بدون هول و هراس جلورفتند .

قزاقها تا شش فرسنگ دیگر عقب نشینی اختیار نمودند و در مکانی

که خارج از جنگل بود مسکن گزیدند .
آنوقت میرزا سرداران خود را بخلوت طلبید و دستور داد زودتر
خود را به صیقل کومه رسانید، قورخانه را بانبار زیر زمینی حمل نمایند
و ضمناً هرچه مجاهد در دسترس است بمساعدت بیاورند .

هنوز آفتاب سر نرده بود که عده کثیری مجاهد در رسید و پیکاری
خونین در گرفت ولی قزاقها که شب گذشته عقب رفته بودند با تقویت
نیروی کمکی بسمت دشمن جلو آمدند و مجاهدین بی خبر از اینکه
همان روزیکه یکدسته قشون از راه جمعه بازار با کمال راحتی و خیال
فارغ مشغول نبرد بودند یکمرتبه میرزا ملتفت شد که از دو طرف او را
محاصره نموده اند ناچار بدون اینکه دیگر مراعات انتظام لشکر کشی
را نموده باشد امر داد مثل شب قبل بجنک مغلوبه حمله نمایند . قزاقها
هم که گوئی از این امریبه مستحضر بودند حملات خود را شدیدتر ساختند
در نتیجه مجاهدین نتوانستند بیش از این مقاومت نمایند و از جهت
مخالف جناح راست را خالی کرده رو بفرار گذاشتند قزاقها نیز که
فرصتی یافته بودند مجاهدین را تعقیب و خود را به صیقل کومه یعنی
مرکز ثقل جنگل رسانیدند در صیقل کومه جنک سختی در گرفت مجاهدین
سید جلال از راه چمن (در غیاب سید جلال) بسمت قزاقها پیش رفته و
از رسیدن آنها میرزا قوت قلبی یافت و جنک را ادامه داد .

این جنک تا سه شبانه روز طول کشید بالاخره مجاهدین از هم پراکنده
شدند و قزاقها تا سر حد امکان آنها را تعقیب نمودند و چون آثاری از
دشمن پدید نشد بامزاده مراجعت نمودند .

این پیکار تقریباً آخرین نبردی بود که بین قزاقها و مجاهدین بعد از انعقاد قرار داد بین دولت و روسها بوقوع پیوست .
چند روز بعد قزاقها در غازیان پیکار دیگری با بقیه السیف ایرانیان نمودند ولی چون کار از هر دو طرف باریک شده بود نماینده های مخصوص از روسیه بایران آمد و مدتی مذاکرات صلح بین طرفین بر قرار بود .
روسها عقیده داشتند که آنها برای انتشار مرام آزادی بایران آمده اند نظر بمصالحیکه که مربوط سیاست جهان بود نمیخواستند در تجاوزات غیر قانونی سرداران ایرانی دخالت نمایند روسها پیشنهاد کرده بودند که تا یک هفته بعد شهر را تخلیه نمایند این قرار داد که فوراً بموقع اجرا گذاشته شد و ادارات و تشکیلات کمو نیستی یک بیک بیاد کوبه اعزام گردیدند سپس کشتی ها را مجهز و آماده نمودند و روز ششم بود که کشتی ها از پرت انزلی حرکت و بسمت بادکوبه رهسپار شدند .
فقط تنها کسی که هنوز از آرامگاه خود نمیخواست حرکت کند احسان الله خان بود و قزاقها تا روز هفتم صبر کردند حتی تا عصر روز هفتم مهلت دادند ولی معلوم نبود که این مرد چه خیالی داشت در صورتیکه بیش از پنجاه نفر مسلح کسی دیگر همراه او نبود در فاصله این مدت سرداران روسها چندین مرتبه بمنزل او آمده تقاضای حرکت کردند و بقدری جمعیت در جلوی منزل او جمع شده بود که احساس خطر بزرگی می شد .

عصر روز هفتم صدای توپ و شلیک قزاقها از کنار غازیان مسموع شد آنوقت احسان الله خان از جا حرکت کرد و بکشتی مخصوصی که تا آن

ساعت در انتظارش ایستاده بود سوار شد و بحرکت افتاد اما وقتی که کشتی حرکت میکرد احسان الله خان دستهای خود را بسمت مردم تماشاچی بلند نموده گفت :

ای هموطنان ما برای آزادی شما آمده بودیم و چون خیانت سرداران مانع از انجام خیالات ما شد این مأموریت بزرگ را بوقت دیگر و بسیار نزدیک موکول می نمائیم .

مردم در تعقیب این نطق صدا بفریاد و هورا بلند کردند .
در این موقع قزاقها وارد انزلی شدند و چند تیر از عقب کشتی شلیک شد ولی احسان الله خان مسافت زیادی از سر حد دور شده بود .

خاتمه

ما هم برای بقیه سرگذشت خود يك خاتمه لازم داریم .
سید جلال بعد از مدتی که در نزد ضرغام توقف نمود يك روز جمعه در حالی که به حمام شخصی ضرغام رفته بود توسط مجاهدین امیر مقتدر ضرغام دست گیر و تحت الحفظ بدست قزاقها سپرده شد .
قزاقها او را برشت آوردند و بنا بامر رضاخان بنام حمله مسلحانه در مقابل نیروی دولت او را بارفیش شازده در سبزه میدان رشت اعدام نمودند .

قزاقها بعد از ورود به انزلی چند نفر از مجرمین را دست گیر و به طهران روانه نمودند و بعد از يك ماه نظر بمصالح وقت و جلوگیری از

شورشهای احتمالی اعلان عفو عمومی صادر شد و خالو قربان جزء سردارانی بود که مشمول عفو عمومی واقع شده و در ردیف سرداران دولتی تشریک مساعی نمود .

بهزاد تحت معالجه دقیق صاحبمنصب اطریشی قرار گرفت و برای مرتبه دوم بوسیله اطریشی از مرگ نجات یافت و بعدها که عفو عمومی صادر شد با تفاق آهو بغازیان آمد و پس از خاتمه جنگ آهو را با بقیه ثروت برداشته با تفاق پدرش غلامرضا و خواهرش شکوفه بتهران آمد و یک سال بعد با آهو ازدواج نمود .

از جمله اشخاصی که شامل عفو عمومی نشده بودند میرزا کوچک خان بود باین معنی که حکومت وقت قوام السلطنه نیروی جدیدی ترتیب داده بسمت جنگل اعزام داشت .

یکسال گذشت و نیروی دولتی با زحمت زیاد مجاهدین جنگل را متفرق و متواری ساخت و در یک شب زمستانی میرزا بدامنه مرتفع کوههای تتقروود فرار کرد و قشون دولت مدتها در اطراف جنگل در جستجوی او بودند .

وقتی که ساخلو او را پیدا کردند پیکار سختی در گرفت این جنگ سه ماه طول کشید و چون در آن سال سرمای زمستان بی اندازه شدت داشت مجاهدین بواسطه سردی هوا پراکنده شدند و یک روز در طلوع صبح نعش میرزا را که از شدت سرمای زمستان خشک شده بود توسط یک مامور استوار کشف شد و او هم سر میرزا را بریده و بشهر آورد و بدست صاحبمنصب خود تسلیم نمود .

صدیقه خانم جنگلی بعد از مدتی فراری شدن طفل بهزاد را
بدنیا آورد و بدست دایه مخصوصی سپرد و برخلاف عادتش که داشت بامهر
و محبت این فرزند عشق را برای جبران گناهایی که از او سرزده بود با اشک
چشم بزرك کرد و موافق آرزوئی که داشت او را بهزاد نام نهاد و بکلی از
کرده های خود نادم و پشیمان گردید .

پایان کتاب
۱۳۲۴

CASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 184.334
Dated 16.12.1951

① 312038

② 184936

313913

182191